

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232149

UNIVERSAL
LIBRARY

صفت کمال و کمالی
پوران بین ان بین و

نهی ظلم و شو بهیست خاخر و خوران و نهی مضمون شمس اگر طبع نهی پروران که برگینی خیال و مگران
و گوهر افشانی غامه او انکار حکیم ظهیر فارابی این شعر مجتبی است انی و شاهدیت کاند

و روان ظهیر فارابی

و کمالی و کمالی

بقانون اسحق بن اسحاق شایسته ای بایت و بایسته ای شایسته ای تمام
همایون آغاز و قدغن نیست طراز بر زمان سیم و او ان قیسه

مطهر و مطهر
درین بین بین بین
پوران

اطلاع

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور فہرست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی اور کلیات و دواوین اردو و دوا سوخت اردو ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی بہرہ دانی اور تحادین۔

کلیات و دواوین فارسی

کلام جمالی - دیوان غزت الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا - دیوان بقیہ نقیہ - جو کہ سیری میں تصنیف فرمایا - کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خطا کا پورا لکھا ہوا ہم پہنچا اسکا سے نقل ہو کر چھپا - کلیات نظیری نیشاپوری - مع شرح طبع ہوا ہے -

کلیات ظہیر فاریابی - اس میں قصائد و دیوان درباغیات و قطعات وغیرہ درج ہیں یہ کلیات نادر کتاب ہے - دیوان حافظ مشہور دیوان حافظ شیرازی کہتے ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی - ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

شرح دیوان حافظ باطل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب - دیوان شمس تبریزی - از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریزی - دیوان مخفی - تصنیف مخفی رشتی - یہ دو ستاد اہل زبان تجارت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو نادر واقف ہوا ہوگا کلام زیب النساء یکم کہتے ہیں غلط ہے تذکرہ شمس تبریزی دیوان خواجہ معین الدین حشتی - ایک نایاب ہامفت تصنیف محض عنایات

کلیات خزین - ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خزین اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نقیہ آداب اطہار دیوان و ششتریات صغیر دل و جسمن انجمن و مشنوی خرابات فرنگ نامہ - و تذکرۃ العاشقین وغیرہ -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں - نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل - عناصر بیدل - کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل - دیباچہ کلیات - کریمیا - گلستان بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسی - مرآتی - ترجمیات - طلیات - بدائع خوام - مغز کلیات قدیم - وصاحبیہ - مفردات - قطعات - رباعیات - مثنویات مقطعات مطابقتاً بزیلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید - کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم - دیوان صاحب کامل از تاج طبع مرزا محمد بی صاحب تبریزی مشاہیر شعرائی فارسی کلیات عذرا صد دواوین خسرو دہلوی مجموعہ پار دیوان - دیوان تحفہ الصغر جو کلام خسرو میں فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ

بیتاوتی که در میان این دو

نهی تمام آنکه بر خاطر سخنوران و در جری نهمونش از کسیر طبع نمی پروان که بر گنهی خیال شکران
و گوهر افشانی خاندانگار حکیم نهم سر فارابی بهین شعر تجلی است انی و شاهدیت کانی

دیوان طبرستان
دیوان طبرستان

بیتاوتی که در میان این دو
همایون آغاز و قدغن نهم است طراز بزمان سپید و در زمان

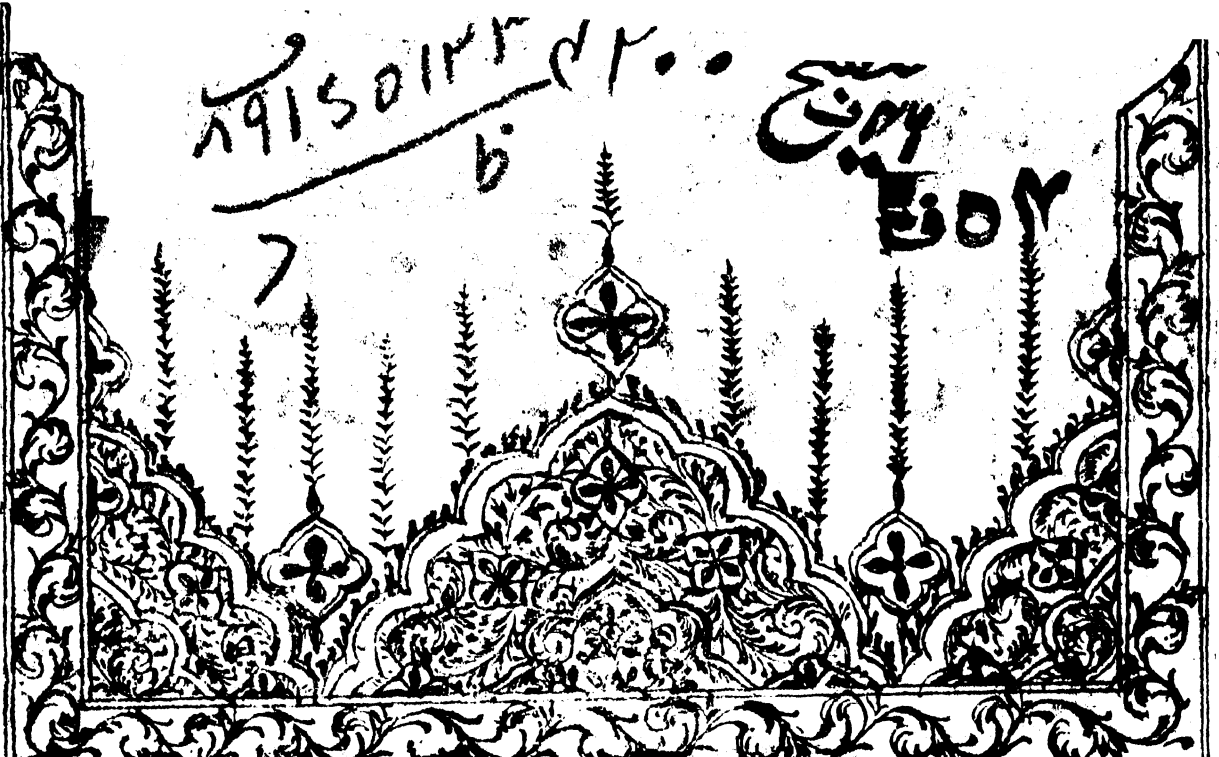
مطهر و مظهر
دیوان طبرستان

۸۹۱۵۰۱۲۲۰۰

سپنج

۵۲

۷



بسم الله الرحمن الرحيم

بیا که دیده غم دیده بی ضیاست
 هنوز در سر زلف تو نارسا گشت مرا
 اگر فراق تو اهرم میکند مرا
 دیگه شمع تبسم کنی شفاست مرا
 اگر که شکوه زگره دون کنم بجاست مرا
 بفرق آره بتراز پر بجاست مرا
 چرا کشایش دوران نگر دست مرا
 که دستگیری افتادگی عتقا مرا

غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا
 بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
 بروز وصل تو من قدر آن ندانستم
 شراب تلخی خوی تو در تخم دارد
 بجام من چونگر دید آسیای فلک
 ز بخت سایه اقبال من بود معکوس
 خذنگ قامت من در شب چو کمان
 ز تند باد حوادث ز پانی افروشم

رسیدن کتی و تازه شد شام طمیر
 نسیم زلف تو شب گره کشاست مرا

<p>چاره گز نیست سیجا دل بیمار مرا اشک من از سحرگان و دازنا چارهای اختلاطی که بان زلف پریشان کردم از سر شب که به تسخیر خیالت بودم همچو خورسایه من کسب سعادت دارد خار در پای من از دیده برون آرد</p>	<p>برسانید بیالین بت غمخوار مرا از همانجا بنگر قوت ز قمار مرا منتشر کرد باغیسار تو اسرار مرا دیده میکرد تماشا دل پیرار مرا آشیان کرد هم این تن بیمار مرا پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا</p>
--	---

مستم از گردش قسمت که طمیر از سر شوق
میسد بد جان بعوض نشه سر شمار مرا

<p>سوح اشکی گز نباشد در شب بجران مرا گر بشاخ گل نشینم زخه گردد عند لب بر امید زلف چو گان تو گردون سالها بسکه گشتم در غم عشقتش ز موباریک تر</p>	<p>کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا بی نفس هرگز بسیار یداندرین بستان مرا همچو گوی پاوسه افکنده در میدان مرا میتواند داشت چشمش در صف مکران مرا</p>
--	---

کی جدا کردم از ان رشک پری یکدم طمیر
نز بهت آبادارم بی او بود زندان مرا

<p>شب برات شد و مید بد نجات مرا اساس طاقت من در حباب من شرر اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست</p>	<p>به مهر خال رساندا گر برات مرا ز سر دو گرم جهان یاد کن ثبات مرا ولی خدای شناس بر شرف ات مرا</p>
--	---

متاع هر دو جهان که بحال او بختم بدانه بخرد و چه کاسات مرا

طهیر من چه توقع ز دشمنان دارم چرا که دوست ندانت انفات مرا

روز وصلش گرز عمرم کنیفس باشد مرا
بابل شوریده ام در دام عشق افتاده ام
گر گذارد و هر دو ان گزسته تنیام
همچو مجنون گوش بر آواز مجمل دادم
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
مونس و سداستان و تم نفس باشد مرا
تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
لاله جاسوس رهامون جرس باشد مرا

منت دیوان کشیدن عمر یکا طهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق ند بیند رخ ماه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذرست
تا شود گوهر جان در قدش جمله نشاء
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است
یاد سرد تو که آزادی اجاب دوست
همه محتاج ظهور تو تو هم پیدانی
کرده از شرم متق بندی خرگاه ترا
سرمه دیده کنم خاک قدمگاه ترا
برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
مانع از چیست ندانم دل گاه ترا

اهل دوزخ ز نفس جمله بسوزند طهیر
گر بدوزخ برساند شر راه ترا

<p>میزند بوسه سیال ب اعجاز ترا زهره از شرم تو از چنگ نینداز و چنگ بیشک از سیر مقامات بر آید بواج بر سر شاخ شود مرغ چمن سنج و کباب</p>	<p>تو صنم صنم مصونکشد ناز ترا گر بقانون شنود ز مژمه ساز ترا گریه پرده دل طاقت شهباز ترا شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا</p>
--	--

از خط دور فلک بنمیشود خانه طحیر
 گر نویسم صفت خط پر محب از ترا

<p>چشم آهو گریه بیند چشم ز بگیه ترا پکیت آزرده گرد و از لطافت گرشه از شهیدان گناهت هرگز افغان برنجاست میشود در جان سنبل شسته اش بروج و تاب محرم زرم اجابت نیتی خاموش باش</p>	<p>میدهد چون مغز جادو استخوان تیر ترا بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا گریه بیند حلقه زلف گریه ترا آزمودم بارها می ناله شب بگیه ترا</p>
--	---

گزر روی صدق از عصیان بشپانی طحیر
 شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

<p>در راه وفا تجر به کردیم بسی را گریه الوسان بیوده در عشق بناید عتقانشو بچکس از دعوی وحدت نازد و قبول از حرم و دیر ندانیم</p>	<p>هر چند دو دیدیم و ندیدیم کسی را جز سوختن آتش چکند مشت خسی را اقبال همارو نماید کسی را جز نمونه با قوس نوای جرسی را</p>
---	--

<p>از آه سحر خنجر بر افلاک توان کرد از گریه طهیر اگر بگری کن نفسی را</p>	
<p>تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمان را آشنا با او چه سازم کجی آن بیگانه را میروم در کعبه تا گردم کعبه تر خانه را</p>	<p>شب داغ سینه روشن میکنم کاشانه را ترک عشق گل کن بامی بسازای تعذبه بر سر قرگان من خار خا حسن است سرخ بیکم بود تا چند از آن گیرم سوراخ</p>
<p>از درشتیهای صبح آزرده توان شد طهیر منع بر خوالی نکرده هیچکس دیوانه را</p>	
<p>می کشد از زیر پایم دهن سجاده را داده خط بندگی آن قامت آزاده را پس چه پروا از ملاست آن دل از کف داده را یاد کن در عشق خود مران کجا افتاده را کی ز کف آسان هم آن نعمت آماده را هر زمان بر پای می چم کند جاده را</p>	<p>رند درویشام من تصافت سازد باوه در چنین می بالدا از بالای او سروهی عشق از آن مقل از لوح دل حک میکنند سایه اینگر که در پایت چنان فتاده است گر و دوسر بر بندارم سز خاک مقدرت تا با خم بر سر کوی تو هر دم پانی بند</p>
<p>هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن طهیر یا دیگر از آئین آئین لوح ساده را</p>	
<p>هر صبی دم نسیم بر دبر و ما نهاد</p>	<p>دایخ است عذیب که از عطر باها</p>

<p>دانی که محیطیت ثابت ستاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشد که یافت دل از چشم مست یا</p>	<p>دارد سپهر در طلب او چراغها ناید بگوشش کس ز زبان سر اعنا راضی نشد بهمت فیض از ایاغها</p>
---	--

	<p>امشب طهیر خاطر پروانه شاد کن بناز چاک سینه چراغان واعنا</p>	
--	--	--

<p>من از باد صبا باورندارم حل مشکلمانا چشم مست تا نیکه داری جلوه دزیر بر رخ نایلی از دوفی مجنون هنوز از لاله بامون من سووامی آن معتاب حسا ریکه گزق برای بگرانم زنده گری بهره از چشم ز کشتن نیست باک ر دست پانم زود کشتیا</p>	<p>چه حال عقده از زلفت کشتو دست بر دلبها چه حسن است اینک میتابد مدام ز زیر چلبها بگوشش ایل بخداید صدای بانگ محلبها کتابه دهنه افتد بر کتان پرده دلبها درد فوراً چه تا کیست پامی شمع محلبها برای جان طپیدن نیک باشد بر لبها</p>
--	--

<p>ظلمت موج این دریا بی پایان ننیدیشد خبر از روی ببرزو کیند اران ساحلها</p>

<p>صیاد نه بند دره آهوی حرم را ناز تو صنم را نتوانست کشیدن بوی تو صبا گرزس اندید ما غم دیر است که از خون جگر دیده تھی ما</p>	<p>که آهوی چشمان تو آموخته ر م را نقاش مثال تو چه گرفت مسلم را از نکبت گل باز کشم قوت شرم را ترسم که فراموش کنم ساغر جرم را</p>
--	---

<p>گاهی نظری هم مکن این سوخته دم شادم که ندیدیم همی فرقت غم را</p>	<p>از سوختگی سوز نه چشم تو غریز است من با غم و هم غم من از روز ازل بود</p>
	<p>ز سبب تعلق چو طهیر آنکه بری شد بیرون هند از کشور پید او قدم را</p>
<p>بمیتون باید که بند در راه این سیلاب خواهد آن دل مرده گرد زندگان کی بگیرد دامن خورشید عالم تاب مینمایدش ز چین بویا محراب تشنه لب هرگز نیکو در گوهر آب</p>	<p>غیر عشقت ره نمی بیند دل بتیاب فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن شبنم بیست و پارا اگر نباشد جذب هر که نبود در نمازش بر بین چمن ریاست کم نیکو ز بوسی از لب آب رنگ</p>
	<p>اضطراب دل ز عاشق کم نیکو در طهیر کی توان آرام دادن موجب سیاب را</p>
<p>شترخی نوشته ترجمه این کتاب را بر چرخ برده پنبه نرم سیاب را جستند مردمان شمر اتحساب بنواز با ادب و ف و چنگ رباب گر بشنوی فنونگر افر سیاب در طلق تشنه وعده نماید شراب</p>	<p>کس در نفس نداشته مرغ کباب را این زال هر بسکه بیار یک شستن است شیرین لبان بجام اجل نشتر زدند هر جا که پوستی است با هنگ و سی است شناس لب را که بچشمت فسونگ است خورند گشته ایم به پیغام او طهیر</p>

<p>ندانم از چه دستی میکشد زلف من سارا ز بحر روی او بادیدن آینه ام قانع لب آن جام می بوسم دبانم میشود شیرین دلم از چشم میگونش کشود این عقد بهم غم غمشش تمامی جای گیر دور دل تنگم نگردد ز و هوس ابا و جو عصمت یوسف</p>	<p>عجب نبود که میخواهد دست رود لارا که او دیده است عکس رت آنماه سارا حلاوت بین که بوسیده آرزو لعل شکرخا که گاهی می شنیدم نام رند با ده پیمای کسی کو در جهانی جا تواند او در یارا چسان از چهره غارت میکند شرم لیا</p>
---	---

طهیر از سنگ باران حوادث غمشش افزون شد
 زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودارا

<p>کی توان تشخیر کردن عمری بنیاد را عشق میخواهد ستونی در بنای کار خوش صدمهای عشق آکی بوالهوس از قبول صید مسکین انجام مردم حمایت میکنند ای شکر دست کوتاه کن ز مظلومان که پرخ از رعوت می نشاید سرور ابر جا خوش</p>	<p>کو سلیمان تا نگهدار و به معجز باد را خوب پیدا کرده بر بیتون فر باد را کی شناسد طفل قد سیلی او ستاد را هر که را دیدیم خلعت میداد ستاد را داده بر باد فنا بنیاد قوم عاود را سر و من چون در خرام آرد قد شاد را</p>
---	---

استخوانم شکل موسیقار شد از غم طهیر
 در صغیر آید غم چون بر کشم سر پا در

<p>حسن او را از قدر ای دیده سنجیدن چرا</p>	<p>بهر هر سوی او چون شانه پیمیدن چرا</p>
--	--

<p>حمله کردن هر زمان شمشیر و بچیدن چرا پیش استا و خرد بس مشق نمیدن چرا چون گل غافل بین ده روز خندیدن چرا</p>	<p>یا بگش یکبار یا آزاد کن یکبارگی سترال سودگی در عالم نادانی است بچه ششم بر قیامی خوش میاید گرسیت</p>
<p>نیست مغرور خطر در زیر این گردون طهیر بچه دانه در میان خوشه روئیدن چرا</p>	
<p>که می برد سبق ناله از رساله ما بجای باده گلابت در پیاله ما نشان بخت سفید است از لاله ما شکایت غم عشق هزار رساله ما</p>	<p>ما که مرغ چین گوش کرده ناله ما ز بس فتاده محبت میانه گل و می شکایت بجزان لغفته ام در دل بناله که بر آرم ز دل شود معلوم</p>
<p>ز بخت دل همه دور طهیر دایره شد نشان بارش خون است زنگ باله ما</p>	
<p>کی بهر دسته کلیدی اشود بستان ما در تمام عمر هست آن بکنفس بیان ما زانکه فلک نه فلک بشکن طوفان ما خورده خضر عشقت آب چشمه حیوان ما طفل شکم ساعتی نشست در دامان ما غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما</p>	<p>کی در باغ نظر را و اکنده مرقان ما گرد می سوده ششم آن خواب بر حقت نوح را موج شکر بر کنار افکنده است ماند در ظلمات سودایت سکن در شنه می فتد از روزن چشم ز شوخها مدام حسن بخت کاین همه می فداز چوگان زلف</p>

<p>اتک من داده طهیر اوراق دل شست شو موجبه شیرازه ماندست از دیوان ما</p>	
<p>برای برق ستم سبز کرده کشت مرا کشیده غم خطا از شاو سر نوشت مرا بدان رسید که دوزخ کند شست مرا</p>	<p>ز آب یاس نموده قضا شست مرا چو خطا خلعت استا دور که تعلیم گئی تبلم فطش زند شراره مهر</p>
<p>کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول ظهیر آئینه زیبا نمود شست مرا</p>	
<p>از چشم خود فکندم خوشید خاوری را روزی که عشق بنهاد آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوان ظاهری را دیدم که خورد آخر دارا اسکندری را دیدم بطالع خویش تلبلیت مشتری را میخواست نقش بنام دیسمای آبرمی را</p>	<p>روزی که دیدم از دور آناه آذمی را در گردن دل من ناز زلف او بود انگه که خضر باطن تعمیه کرد دیوار خواهی زیبا نیفتی همواره رودین راه ای زهره چهره بر من دالم نظنداری آئینه سعی با کرد شستش آخر</p>
<p>شاید ظهیر بر باغ کرمی نموده باشد روزی که جلوه میداد دیسمای دلبری را</p>	
<p>عاشقان زایل صحت نیست در بحر آن تب شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب</p>	<p>ترک چهل یار کردم تا شده بجز آن طلب می آرزیم هر کجا بخشی ز دنیا می کنند</p>

<p>بچو اشک از چشم مردم اوقتا دم زین در پیش بابت پنداری ای کافر قلب صاحب بوزرست بولباب لایب پایمنه در بستر گل ای نسیم بی ادب</p>	<p>ترک سباب تعلق کرده ام همچون جباب لا فایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن بگذر از اهل تفاق و با وفا کن اتفاق پلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند</p>
---	---

<p>ای طهیر از گور نقبی میزخم تا کر بلا میروم گریان بیا بوس حسین آتش لب</p>	
--	--

<p>بینم این خواب پریشان بتیور دلهای شب خوآسم زان بوسه شفا لوی پیوند گویا خود چاشنی نگرفت از آن شهید لب رسم عصمت یادگیر از عند لیبان عز نیست آبی نزد این مجور زنده تشنه لب</p>	<p>تا کی از سودای لبت یار باشم در تب از برای قوت روح و علاج درد دل لبت ندانم دن گلچهره با من شد قریب دختر دوشیزه گل بگری ما ز شاخ گر بلای عشقم دیدم از جور فلک</p>
---	--

<p>پرده دل را بتاز زلف او بستم طهیر کیست غیر از عشق او ناخن زین ساک ز طرب</p>	
---	--

<p>به نشد در دل من از مداوای طبیب باغ و پان گریا میزمن نبود عجب دستت آزار عنان کوتاه شود یا از لب مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عند لب</p>	<p>شکوه از بدخواهی او کردم و بخور قریب ز آشنایان بچکس پاس فاداری نگرد ای سوار عمر غافل مانده از خوشیتن دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا</p>
--	--

	<p>چاره من کن ظهیر اندر بجای عشق او نی بوصول آرام دارم من در بجز آن سگسب</p>	
<p>از نمودن من که بود نمیست غیر از خط آب اشک من بوحیت گرد یا آتش میچکد با همه مساکل و از خویش حیرانم که چرخ تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون بود</p>	<p>گوهری بیرون نمی آرد کس از بجز سر آب بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خانه ما از منع آفتاب گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شتاب</p>	
	<p>این گریه های که چرخ افکنده در کارم ظهیر رشته تک آرزوی من نشد نوبه طناب</p>	
<p>شب که لطف او برد از عارض نقاب آرمی آرمی صبحدم از نکست گل در چمن در دل پر آرزویم یاد آن یا قوت لب پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر</p>	<p>سخت دل از پر تو او چون کتا از ما هتبا میچکد از کوزه گل عندلیبانرا گلاب فیض آن آرد که میریزد بجای آتش لب قطره از سنگ غارا و اینکیر و سحاب</p>	
	<p>نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر ورنه مرغ نامه بر میگردد و اندر ره کباب</p>	
<p>میکشد صبحدم تیغ شفق گون آفتاب سر بر آرزو غفلت گریه خیزی ندانم خون دل از قهر رفته عشق او از رنگ بود</p>	<p>تا زنده ستان غفلت آینه خون آفتاب سز دوازده سندی بر بامم گردون آفتاب لعل ما از تربیت کرده و از رون آفتاب</p>	

تاز حسنش رولست و پرتو او در نظر می جهاز جا و پندارد که کیلی می رسد	در میان شهر پانست و هامیون ب صبحم چون می قدر بر گو رنجون آفتاب
---	---

در دل شب از می شوقی صبوحی کن طهیر تا ببالینت نیاورده شبینجون آفتاب	
---	--

بومی آسودگی از خاک شهیدان مطلب نفس صبح هم افشاگر خوش شید بود یا ذلفش چون منتظر سودا باش در دل ما همه کس صورت خود می بیند سخن از عشق کتم تا بودم جان در تن غیر چیرانی نکلت زر گل مصر مجوی زخم تابه نشود یا دلش گمت کن زندان چشم سیش و فایح پسر	غیر سخت جگر از کوه بدخشان مطلب راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک بدرامه در آینه کیسان مطلب رسم خاموشی ازین زند غرخوان مطلب خبر صغیری اثر از بلبل کنگان مطلب از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب کشف این سکه از مفتی مستان مطلب
--	---

ای صبا گر خجرا سان گذری به طهیر همتی جز ز دم شاه غریبان مطلب	
---	--

خیاش با مشرب بیک پیرهن است شب سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن ارد نه بند و در بر ویم تا نیرم خود دهد جام	نظر بر هر چه اندازم چشم گاشن است شب اگر نفس باشم تا سحر حق با من است شب نمیدانم چه زاید صبحم آبتن است شب
---	--

<p>کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می باز شکستم توبه از بس شکن بر زلف او دیدم نیسم شوق من گویا کشاد از رخ نقاش را</p>	<p>کیو آید بمیدان هر که با من دشمن است شب دل زاهد شکست از من چه شکن بکن است شب که عکسش بر تو فکنده ابر من دشمن است شب</p>
--	---

<p>ظهیر از مصر سر او نیسم صبح می آید مشام شوق من بر کوب این سیران است شب</p>	
--	--

<p>برویم یار خندان است شب ز عکس آتشین گلهای سنش خنا بستند گل از شقائق نمیدانند نیسم نخلی ساس</p>	<p>به بزم شکرستان است شب بر اطرافم چراغان است شب گلستان از چراغان است شب که زلفش عنبرستان است شب</p>
--	--

<p>برویش دیده را آینه کرده ظهیر از بس که حیران است شب</p>	
---	--

<p>فغانم بر لبست و پاره دل در کنار است شب صفای گریه ظاهر میکند در دل حنا را بگردش معزوم او نیار و غیر را دیدن بسر مه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را</p>	<p>که یار مهربان آمد ز چندین کار است شب ز بس آینه دل میبرد و شکم غبار است شب به بیرون کوبش پروانه چندین نظر است شب نهزاران فتنه می نیمد و دنباله دار است شب</p>
--	---

<p>ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید نه گل و زخنده مییا هم نه گریه از هزار است شب</p>	
--	--

<p>برخ برقع فکنده ماه من از زین حجاب مشب دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع ز شوخی های مکرگانش میان سر سده می غلطد چاک سینه ام دل سعی بیرون آوردن دارد</p>	<p>گره افتاده در کامم زان بند نقاشیا تسلی میدهم پرده اندر او را به تاب مشب از ان ترسم سیه گرد و چشمش رنگ آب مشب سبا دایم رخ میرد نفس از اضطراب مشب</p>
--	---

<p>شب وصل است می ترسم طمیر از نجت و از وفم سبا دور تماشایش بر آید ما به تاب مشب</p>	
--	--

<p>صغیری در کوی دارم مشب خراب از باده عشقم پندار ز بس غمهای ایامم فشر دست</p>	<p>نفسم چون ناله فی دارم مشب که این بدستی از می دارم مشب مزاج چله دی دارم مشب</p>
---	---

<p>هر که نیم ز نفس رخنه کند گردون را زیده از کتک دل فته لب شوق سحاب سیکند با گره بخت من آن کشت بلال با صبا بانگ رقیبانه مزن امی بلبل برب شوق نفس مانده با میدگاه</p>	<p>بیتون چاک تن از تیشه صد فرود است آنگه شاگردی من کرده کنون استاد است آن کشاید روی آن نکته که مادر ادا که در غنچه بود قفل کلیدش با دست رگ آفسوده به منتظر فضا دست</p>
--	--

<p>گرچه صیاد دمام از پی صید است طمیر صید مار و زوشب اندر طلب صیاد است</p>	
--	--

<p>مکن معالجه من که زخم ناسور است</p>	<p>مرا که پنبه داغ از دکان منسور است</p>
---------------------------------------	--

<p>روا بود که تو در خانه ام فرود آئی گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر ما ز نغمه نوحی مضراب عشق پی داری شبی که بتیو ببالین فرقت آرم سر چو در تو بنگرم و آن بچاومی خواهم</p>	<p>که رگزار سلیمان بنجانه مور است هنوز کاسه چینی بنام فقور است بر استخوان و تمزگ چو تار طنبور است بیدیه هر قره ام همچو پیش زنبور است که از ملاحظت حسن تو چشم من شور است</p>
--	---

<p>طهیر باز قیبانه رو به من آورد که حسن خویش با بیندیده منور است</p>	
--	--

<p>تا چشم میست ترا میل شراب است گر بتیو خورم باده ز بس گریه کنم من ایدوست ندانی که درین پومرا سوخت شیرازه که سبت است بر اوراق دل من ای سحر کرم چشم توقع ز تو دارم طاوس افشان چمن اهل مجاز است</p>	<p>صد سخت دل از لطف نگاه تو کباب است گویا که جهان در نظر عالم آب است آن شعله آهنگ و ف و چنگ و باب است جز حسن فزنگ تو که از اهل کتاب است تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است ما مخلصین بدیم که او خانه خراب است</p>
---	---

<p>شد پیر طهیر و غم او درت دم هم در شیب خیالش که همان عهد باب است</p>	
---	--

<p>مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار است ابر چشم من گهی یا قوت بار و گاه دور</p>	<p>دُر درج معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان پیوژه کن از دیده خونبار است</p>
---	---

<p>بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون نیستم محتاج معنوی که در شهرت اب صدقیاست گشته برپا از شهید عجزه اش زلف او چین است خاشاک و خسارش کفر با با حسن آن بت از نماز اولی تراست سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او</p>	<p>طره دستار از خار سر دیوار است عنکبوت از تار بندی در سر معمار است زنده گشتن میدان شهادت عار است کافرستانی که میگویند حسن یار است زان شب بهتر از زلفش شسته ز نار است بسکه قصدش هوس در دل پی آزار است</p>
--	--

باز گشتی کن ظهیر کنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جامت تغفارت

<p>چهره پرواز سخن کرده از دیوان است فرصتش باد که خوش فکری موافق کرده است گر نه زاهد کرد ما را با همه تردانی آن حلاوت کردیش از یک کبیدن هم</p>	<p>کلک مانی فطرتان از دشته شرگان است برق حمت در کین خرمین عصیان است سبزه صد دانه در هر رشته شرگان است لذت آن باقیاست درین ندان است</p>
--	---

از فراق می ظهیر چشم من خون بچکد
این گل توبه است فصل گل که در دیوان است

<p>شرگان توبه سر به بایامی نهان است خاموش کند شمع تباہج و دگر گل اوطوطی و انا و من آینه صافم</p>	<p>آرمی نظر لطف توبه با سوختگان است بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است رویش برین سخنش با دگران است</p>
--	---

<p>پیوسته ز کافوریم از نارکتان است</p>	<p>برچاک دل از حسرت متاب خیالش</p>	
	<p>در موسم گل توبه طهیر از می گلگون چون صبر تبان بر دل عشاق گرا</p>	
<p>پاس او را داشتن در مینوایی مشکل است با چنان آئینه روشی خود نمایی مشکل است با چنان زلف و داری نارسایی مشکل است با چنان عابد فریبی پارسایی مشکل است زانکه از آغوش جان تن جدایی مشکل است صادق اخو به معشوقان بانی مشکل است</p>	<p>بابت بیگانه خویم شنائی مشکل است من تحمل کردم او از من تنفر می کند منتی گردید عمر و یافت دستم کوتاهی زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش کی بیایم رود او اگر رود حق کم بیاد باتو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان</p>	
	<p>کی شود آزاد دل از قید زنجیر او طهیر چون بدام افتاد مرغ او را ربانی مشکل است</p>	
<p>کجا مجال فرنگت زانکه کار به تنگت ز گوش پنبه برون کن بگشایدون ولیکه عشق ندارد کلیسای فرنگت ز صلح یار چه حال زمانه بر سر جنگت</p>	<p>گذشت قافله فیض کی مجال درنگت است صد ازنگ بر اندر گوش پنبه برون کن کلیسای فرنگت آن دلی که عشق ندارد زمانه بر سر جنگت و یار بر صلح</p>	
	<p>بقدر چو قامت چنگ است و تن چو قانون تن طهیر چو قانون بقدر چو قامت چنگت</p>	

<p>صد مژه بردنیزه گریان نتوانست از ناوکن نازت ز زمین سز زده پیکان ای سنبیل دلکش بکشا طره که بر دل محتاج تهنیتن نبود باغ جمالت منعت که کند گر گذری سوی غریبان ای مرغ چمن رشک تو با باد صباست</p>	<p>از دشته خاری ره طوفان نتوانست تهمت همه بر خار معیلان نتوانست بندی بجز از لطف پریشان نتوانست زیرا که حنا بر کف بستان نتوانست بر مورچگان آه سلیمان نتوانست دانی تو که بروی در بستان نتوانست</p>
---	--

هر چند طهیر از وطن خویش نبالیم
بر باره سلطان خراسان نتوانست

<p>ای از سپیده غمزه صفت آراست خوشید ز شرم تو چنان سوخت که دست جاییکه قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت از پیش دل خیزن که گوید در دل پر شور کنم سیر</p>	<p>بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صف محشر و گرامی قیامت ماسوخگان رست چه پروا قیامت در مذبح عشاق تو غوغای قیامت کنست سر اسر و صحرای قیامت</p>
--	---

در دامنست امروز طهیر از زند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

<p>در شیبانه تن مرغ دلج آزادیست که ام فتنه ز روی تو بر بنه آید</p>	<p>شنیدم زده که یارب هو اصدادیست بهر که می نگرم از غم تو فریادیست</p>
--	---

<p>بلاک خود تو من از طرز جلا دمی ست گران بنجا طرمانیست خط آزادی ست</p>	<p>فرن به تیر تغافل بکش به تیر عتابم تو خط بندگی از من بگیر کان چیز</p>
<p>ظہیر چہ شکایت ز غم نیندانی بزیر پرده محنت نهان دو صد شاد</p>	
<p>کی قبله می شناسد دیوانه که مست است باما همیشه گردون اندر پی شکست است باران زیاد کرد این خانه در شست است بدنامی از خزان ماند از بسکه بادوست است صبار بلبل و گل از باو ده الت است گر میشوم بر پیشان هم ضامنی هست است</p>	<p>در کعبه گزنیاید آنکس که حق پرست است از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل بر باد میدهد مرگ گلگامی تازه رس است شمعی بدان تحمل پروانه را بحسمل تا پنجه حواسم در زلف اوست محکم</p>
<p>داغم ظہیر پرست لطف تو دستگیرت کی می گزرد از تو در عشق پای بست</p>	
<p>نالہ مرغ چمن جز اضطرابی بنشینت آسمان بر رو آن دریا جبابی بنشینت حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بنشینت برق خرمین سبز من جز ما بهتابی بنشینت کز غم او عالم جام شرابی بنشینت</p>	<p>بر عذار شاہد گل خربقابی بیش نیست آن محطی آکہ مادر وی شناور گشته ایم در هوای حسن او آیا چسان پر بینند سو ختم از یک فرغ حسن او چون کتان یا فتم تا سخت دل در دیده آوردم ظہیر</p>

<p>نیست یکدم کز وقت دیده ام نناک خرمین گردون از خوشه چینهای من مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند بستر گل میکنند هر دم نسیم بوالهوس مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند</p>	<p>نیست گریغ بجایت سینده ام صد چاک نیست برق خرمین سوزا و یک آتشک نیست مار را قوتی به از مغز سر سخا ک نیست شمع اگر سوزد دو صد پروانه اورا باک نیست بلبل بیچاره را بالمش سحر خاشاک نیست قبض بسط کارها در نیچه افلاک نیست</p>
<p>هر که اینیم طمیر اندر بلای مبتلاست نیست اینجا دانه کاندردل او چاک نیست</p>	
<p>کودلی کاندر کند زلفش اندر بند نیست ناصحا معذوردان مارا که از بس شغل عشق ناله ما هم مقید شد بشغل روزگار آسمان کوفکر دیگر کن که ماقانع شدیم</p>	<p>با که این رشته جان سنبلش در بند نیست ما و مجنون را مجال سماع بند نیست نیست یکدل اندر اینجا ناخن او بند نیست با جفا عشق نیپ در می دل خرد بند نیست</p>
<p>ما طمیر از بی نشانی کمتر از عنفتانه ایم ما و این بکشاید او را نیز میگویند نیست</p>	
<p>مارا غمی ز حسادته روزگار نیست می ترسم از اشاره ابرویت امی صنم و اتم خیال قدر تو در دیده من است</p>	<p>دیوانه را خبر ز خندان و بهارات نیست شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست خبر یک نهال سرودین جویتار نیست</p>

<p>سنگ است فرد میوه آن نخل سر بر با آنکه غمزه در صف شرکان مبارزت</p>	<p>گر زانکه در محوطه در حصار نیست سر قنده چو سرمه دنبال دار نیست</p>
<p>از ره مرو ظمیر با فسون زلف یار پیمان وزود وعده او برقرار نیست</p>	
<p>با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست چشم من از همه آثار ترا می بیند سایه پرورد چنین سیرتم ای ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد یاسی این ناز همه بر دل مجنون دارد تا تو در شیشه و خم باده کنی عیب رآد</p>	<p>مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست بر گلستان من سبب خزان اینهمه نیست پیش او جلوه ات ای سرور و آن اینهمه نیست ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست باده پیش آن که ماه رمضان اینهمه نیست</p>
<p>وقت تنگست ظمیر از دهن یار بگو ورنه وصف که او بمیان اینهمه نیست</p>	
<p>مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست بغیر ابل کرم نام او بس ز زهار کسی نشه خود گذرد چنین آسان چگونه بشنود او ناله صبر مرا کسی که گوش می از ذکر مال ما برسد</p>	<p>بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست چرا که بهتر ازین مردد الکالی نیست درین زمانه بجزیری نمک حلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست بروز واقعہ خالی ز گوشمالی نیست</p>

	<p>ظہیر اگر توبہ بینی چشم عبرت بین بغیر کاسہ کوزہ سفالی نیست</p>		
<p>عجب ار ازین رشک اگر دم خون است که موشگان خراش فغان مجنون است بدست عشق تو آن ہم قنادر مزون است که از شرح چشم پیاله پر خون است چرا که خانه برانداز خار با مون است نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است روم بگاشن از ان رو که سر و موزون است</p>		<p>کنون که آئینه از عکس یا رنگگون است اگر بطره لیلی نمی رسد شانہ بخانہ کہ نہان میشوم گریبان بود پیالہ را ز سانیدہ بر لبسم ساقی پہر میل کند چشم اشک سوز مرا لقبول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہا نم</p>	
	<p>بچاک سینہ گندم نگہ ظہیر و ہنس بہر کہ می نگرم با پیال گردون است</p>		
	<p>خراجم میکند مستانہ نیست برای خواب خوش فسانہ نیست بمرغان تو دام و دانہ نیست گراز حق نگذرمی یوانہ نیست برای تاز لفت شانہ نیست عنایت در حق پروانہ نیست</p>		<p>بنازم میکشد جانانہ نیست نخواجم بسیرد افسانہ عشق سر و کارم زلف و خالت فتانہ پدر دایم مجنون پند سیدانہ خراش نالہ ام مومنی شگافد بسوزد شمع گری انتظارش</p>

<p>زیارت کن دلم را ای بزمین که سپندارم ره ویرانه اینست</p>	<p>زیارت کن دلم را ای بزمین که دیوانگی آیم سوخته دل</p>
<p>ظهیر این نظم چون بشنید بلبل بگفت انا له مستانه اینست</p>	
<p>سرخمی این کتاب بخون شفق نوشت رزقِ مرا خدای برین نه طبق نوشت تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خطاشکسته او هم سبق نوشت</p>	<p>عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گردن جوان فلک وز می نوشت فارغ دمی نیم ز پیشانی گناه هرگز شکستگی ز وجود منی رود</p>
<p>نام قیب کشته تنی از فتوی ظهیر میخ عسل بر دم تیغ نسق نوشت</p>	
<p>وعده بوسه باغیار مرا خواهد کشت هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت عار ازود آتم این عار مرا خواهد کشت</p>	<p>آه کان شوخ سمکار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین وز تو بانی تیر طاقت نیم نگاه تو بزارم هبیات بر قیب تو شدم مختلف از روضه و</p>
<p>آرزو مند بیدار تومی بودی آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت</p>	
<p>ز خویش رنتم و گفتم که آفتاب گرفت</p>	<p>چو تاب می ترا پرده نقاب گرفت</p>

<p>هزار دولت بیدار را خواب گرفت چگونه جایی بدان آفتاب گرفت ز شرم خون و خون بوشکنا گرفت چگونه تشنه تواند گوهر آب گرفت که برگ گل نتواند خود گل گرفت</p>	<p>کسیکه بر سر خواب سحر شب بخون زد نگر که شبنم بیدست و پاز جذب شوق ز بوی ناز زلف تونات آهوی صین به بوسه زلفش دل نمیشود سیراب ترا چه چاشنی از جانقرانی لب خویش</p>
<p>بهر که می نگرتم تکلیف بر کسی دارد طهیر دهن آل ابوتراب گرفت</p>	
<p>رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت که چون سوار شدی ه نور کاب گرفت فغان ز خالق بر آمد که آفتاب گرفت جزیره که مکان تو بود آب گرفت</p>	<p>خارج صین خم زلفت ز مشکنا گرفت گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروزه تو تا ز شرم گندی بچهره زلف سیاه بگو خواب که دیگر میا بدیده من</p>
<p>ز بعد مرگ من ناله دست تاب طهیر فغان که دشمن جان مرا خواب گرفت</p>	
<p>وجود هر دو درین کارخانه در کار است که تار همه هم از جنس تار زنا راست کسیکه نشسته عجبی نگاشت مردار است همیشه سختی ره بر خرگران بار است</p>	<p>میان عشق و هوس گر چه فرق بسیار است تو بیری و عمل نیک شو بچو بهر اصل چو عاقبت همه کس افنا بود در پی ترا دورا حله تا ندن طریق رهرویت</p>

دنا کنسم چو بچق برادران گویم	شفاده کبسی کوز عشق بیارست
بجوی شیسر ز فرهادیسر و ز پینام	کیمخ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ منتر لاش از بیچکس سنی پرسم	
ظلمه حایت من نرود عیب و شوارست	

از ان عثمان شمام بدست کار است	اگر خط گل بد نام چون کت بارست
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من	همیشه آئینه من ز برید یوارست
شیر معرکه او ز زندگی عاریست	کسیکه زنده ز میدان برون و دعار
اگر چو من سر خدمت بیامی گل ارم	همیشه پامی مراد تلافی یارست
نه از قافایز کاروان نه پیش گذشت	خوشادگی که نبرد یک صبح بیدارست
کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست	هر آنکه در دل من راه یافت سر بارست

ظهیر آئینه راطاع سکندر نیست	
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست	

سوزان آزادگی ارد که بی بار و بارست	در گرانبار می مشقت نیر سر بار خراست
اعمی است آنکه چشمش نقطه توحیدیت	دیده بی مردک چون حلقه بیرون در است
مردم آزاران جاہل روز پیری بدتر اند	افعی قاتل بهد کمنه سالی از دست
ویدہ ظالم بجز بدست نیادار نیست	تا قیامت گوش سگ مرده مرگ خراست
از غرور خود مننه پابر سرافسر دگان	اگر سوزنده زیر تو دوه خاکستر است

<p>رشته تا تک جمیعیت بر آگوست اره در قصد چنار افزون بهر جوست جوشش مجلس فزونی در میان مجست</p>	<p>بی نیازی عاشقان خوبان پریشان قابلا نراز و دگر گردون زیامی فکند هست سحر در کف دریا و لاف بوالهوس</p>
---	--

عقد پروین را نیاید این غزل خواهد طهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

<p>کین اشک سبک عیق جگر می دشت زلف از رخ تو آفت دور قمری دشت شمع همه شب گریه بباد سحر می دشت بیچاره دل ما که دل بیجگری دشت خرفیکه شنیدم خبری بخبری دشت هر چند درینجا اثر بی اثری دشت</p>	<p>دل از غم عشق تو سر بریده در می دشت بر بمن زلف تو بجز با دصبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار به منزل از هر که سراغ تو من از خواب گفتم در عالم وحدت اثرم هست نمایان</p>
---	--

در خجالت یک میوه ز بی برگی نوشتم
نخل تو طهیر از چه سبب بشمری دشت

<p>نذیده روی گل و موسم شباب گذشت با تظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواب بوی و آن باه بی نقاب گذشت کنونکه از سر فرصت و نیزه آب گذشت</p>	<p>بیا که قافلۀ عمر ما شتاب گذشت نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید بله و سوسو بیاری چه عمر کردی صرف کمان قد چو کنی خم بی جبارت گذشت</p>
--	--

	<p>طهیر فیض سحر بن ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعاها می مستجاب گذشت</p>	
<p>نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت بر روز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت بحکم گل رقم آن بنام ترا گذشت مکن تفرح صحرا که دور لاله گذشت</p>	<p>توان ز معنی لفظ دو صد ساله گذشت ز کوچ پای پی استخوان خود چو پیر گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ</p>	
	<p>ز خون فشانی بینای دل بسا غم طهیر نزد تو باشی و سپاه گذشت</p>	
<p>پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث آنچه خواندیم عبث آنچه ننخواندیم عبث آنچه دادیم عبث و آنچه ستانیدیم عبث این گلستان که درین شورشاندیم عبث این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث از گران جانی ما بود که ماندیم عبث</p>	<p>در ره معرفتش قافله راندم عبث فضل و نادانی ما در ره او کیسان است دل گرفتند ز ما خوی طپیدن اوند هر نهالی که ز دل ست ندامت در او دیده مصرف ما قیمت یا شکست سوی مقصود گذشتند سبک روحان است</p>	
	<p>قدر ارباب سخن را شناسند طهیر این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث</p>	
<p>گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج</p>		<p>زهی بتر غمت صد نهاردل آماج</p>

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
ز شرم حسن تو بازار معرشته کساد
کجاست عقل گران جان نبرد ^{عشق} هست
زبان شوق انا محن باین سخن بیگفت
خندگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم

نزاکت مستد سر و ترانه سر و نه کاج
ز بوی عشق تو بیت الحزن گهفته روح
مرزبام کجا برد در فعت سراج
که نیست دعوی عشق تو کار هر
همیشه تیر اجل فلست نویست علاج

سند طهیر که پارس بر بگذارم
که بسرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و در گریه
در روز وصالش هم آرایش خود را
صد دانه شکسته است درین شیشه مرگان
هر دایره را مرکز می بسته ضرورت

اینست مرا بخت بطومار و در گریه
از بخت جگر بر دستار و در گریه
زان سبجه کنم نام تو گلزار و در گریه
خالیست در آن صدفه خسار و در گریه

هر جا که طهیر است و مهیاست تعافل
روی تو بود در صفت اغیار و در گریه

بر فرق سر نهاده چو ز گس کلاه کج
گفتم بلال ابرویت آیا چگونه است
گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست
از بهمت بلند بودت دست در دست

بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
همچون کسان نمود لبویم گاه کج
گفتا که می برد دولت دود آه کج
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

	<p>مخل قد طهیر ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج</p>	
<p>قارون بنجاک تیره شد از آرزوی گنج عاقل سیکه پاکباز دلسوی گنج چون مار هر که حلقه ز نذر و بر و گنج بر بام این خرابه نشستی بوی گنج</p>		<p>دینا طلب مباش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میسرود شده ای از و مجوی که زهر باهل است ای چند لپت فطرت و منکوب تا کی</p>
	<p>ز نزدیک طالبان درم همچو آسم مار هرگز طهیر کم نشود جستجوی گنج</p>	
<p>دردی ز جگر سیننه سفتم برای گنج ایدل عجب مدار بویرانه جامی گنج آرمی ز مرگ چیره ترست از دهای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخش خلق و هیچ نگیرد و باس گنج چون مار خاک میخورد از آشته گنج</p>		<p>آنم که نیست در دل من مدعای گنج از فیض عشق گوهر نیست در دم خوف من از حرص فزونتر بود ز مرگ قارون با آن گشت هنوز از غرور عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره است دائم حرص تیره دل آرزوی ز</p>
	<p>آن قانعی که تارک دنیا بود طهیر از جذب طمع بود آهن رسا گنج</p>	
<p>بیای ز گسستانه ات دعای قلع</p>		<p>ز پیری که شمرده اطف گر بکشای مشح</p>

<p>قسم می که صراحی فرونیار دوسر بیرم می نبود ماه چارده ساله خوش است گلشنستان که بی نسیم صبا</p>	<p>بغیر از آن که برده سجده بهوای قدح که با هتاب پدید آمد از صفای قدح دهان غنچه لبان و اشود برای قدح</p>
---	---

<p>ظهیر مجلس می بود بهار و خزان نگر گریه بینا و خند با می مستح</p>	
--	--

<p>بگوش بهوش شنیدم سحر بوقت صبح بچش نامه سیاهان بی عبتا را ز کوه حسن تو بار بقدر عشق بهند طیب عشق تو شب از پی معالجم رقیب شرده وصل تو دوشم آون نظر بر آینه کرده و کشود عقده زلف بزیرتیج محبت نگر که ابن خلیل</p>	<p>سیحی ز فلک بانگ دکه پاسوج و گرنه لطف تو بر انصاح بود مفتوح چنانکه جائزه مداح گیر داز محمدوح خندگ ناز ترا مرهم دل مجروح یکی مفرح دل شد یکی معذب در فوج نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح هناد گردن جان بازی و نشد مذبح</p>
--	--

<p>ظهیر شرده که از قوم رستگاران که تا ابد نومی از ساکنان کشتی نوح</p>	
---	--

<p>بیدار شو که با بهر غفلت شرب صبح چشمتی بهم زدیم جوانی با در رفت یک لحظه دید صبح ز خورشید و محو گشت</p>	<p>بتر بود ز مذهب ندان خواب صبح آری بکینفس بر آمد شب با صبح بنامی رخ که جان دم امی آفتاب صبح</p>
--	--

<p>خندان مشو که ز بستن صبا دقان دست پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبحم بیا و شهیدان عشق او</p>	<p>بنگر تو از تبسم پا در کاب صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح نورین کفن بجلوه در آید سحاب صبح</p>
---	---

<p>شاید بواج فیض سانی ظهیر را دستی از دم پرشته کویه طناب صبح</p>	
--	--

<p>شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ عجب که شهید بیا بد وصل بعد از بحر بگام عاشق مهور شهید باشد مرگ اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر</p>	<p>چه جای باده بود بیتوشکرستان تلخ فغان که انیمه بووه است هر چرخ که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ که از برای شفا میخورند درمان تلخ</p>
---	---

<p>سرسشت خاک ظهیر از کدام آب است که گوئی از سبب اوست کدام دران تلخ</p>	
--	--

<p>نه بی سجد تو بلبل خطیب منبر شاخ فکند و فوج نفس بویا بسجد دل فلک بدوشنوا ندمرات و آبسم زی شوق عشق تو در پو چون نمی گنجد تراست تا نفسی امید رزق مباح گناه روزین کرده هیچ باک نیست</p>	<p>ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ از ان بصومعه شمع میروم گستاخ سحر بسجده فقدم عشق از سر شاخ بجذب رفت نسیمی بجانه سلاخ که بهره بهر تو نزدیک میسند طباح ظهیر اگر مت کرده یخنین گستاخ</p>
--	---

گل افشانی کند نازش چو مبارد عتبار رخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد
نهاده دست بر عارض بوج وقت نجو اب هوشی
حجاب ده با خرج نیلی تا سبکے ماند

نگر دشمنم شمرش که میرزید گلاب از رخ
تو اغم دیدن ورا اگر بیند از نقاب از رخ
کف دست نگار خوش اودیده خندان رخ
چه آید از کتانی گرنیاید یا هتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون بشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک اه آن شه عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شرابم می برد
کاشک از جان غبار چشم می افشاند می
تاخیش بر تو افکنده است شهباز دلم
در شب تاریک سحران با خدای عشق کو
بشنوای صیاد اگر آزادمی بر می مرا
کم شد اندوه دل در خار خار حسرت

همچم و از جان و پندازم که خواهم میرد
کان نقاب افکنده دایم بی تقابم میرد
دیده بیننده فیض از ما هتا بم میرد
گریه طوفان خیر و سید اغم که خواهم میرد
از قفسن سرون مکن گراضطرا بم می برد
ای سیاه غم مدد کن ورنه خواهم میرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه با لم آمد بیا
برگ سوسن همزبانی کرد با من کچین
دست بر سز و گس من عمر غفلت رفت را

ور شقایق دیدم از دواع دلم آمد بیا
از دم شمشیر تیر قاتلم آمد بیا
حیرتی از روزگار با کلم آمد بیا

هر کجا دیدم نگینش بشهدی گشته بند هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد اضطراب بخود بیا دیدم از موج شترآ	نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیا اشتیاق آخرین منزلم آمد بیا بی شباتهای شخص زایلم آمد بیا و
---	--

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه طهیر تیر بازی از نگاه غافل آمد بیا و	
---	--

شب سوزن زلف در از توبیا دم آمد شفق صبح که خون در دل گردون میزد نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میگردد خلعتی بود که شد جاده عریانی من زهره حلقه ما بود ازین تاب چنگ	رسمان بازی ناز توبیا دم آمد مے پمانه گد از توبیا دم آمد از زره پوشی ناز توبیا دم آمد نقش تیشینه ناز توبیا دم آمد چون ز پوشیدن ناز توبیا دم آمد زلف عشاق نواز توبیا دم آمد
---	--

ناز پرور صنی گرم عنان بود طهیر نگه گرم نیا ز توبیا دم آمد	
--	--

امشب افغانم با با خج بے پروا نکرد سعی درم تا که ثابت شد رمی در فصل گل چونکه ز گرس آیشم یار نسبت کرده اند کاش باندی نالو شسته زانکه آمد و در آیم	انچه من با خج کردم تیشه با خارا نکرد با لهوس بیچکس مانست من سوانکد دیدمش که ز این خجالت دیده لابلانکد خواند بکتوب مرا و میل است عفا نکد
--	--

نگسلان تار محبت از نسیم کنون طهمین
زانکه با این ابطه یک عقده از دل و آن کرد

لب تو راه سخن را به تنگت بگیر
نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشانی
اگر ز شرم بهر گل انگنی برقع
زیارت دل من در خزان کند لیل
صفای چهره اش از آه من فرو تر شد
ز تنگی و بندش خنده ناتمام ماند

سخن ز لعل لبان تو رنگ بگیر
ز غیرت آتش غم و ز فغان بگیر
بسان کافه عکس از تو رنگ بگیر
سرخ غنچه ز تو کجاست رنگ بگیر
غبار که آینه از آنگاه بگیر
ز بسکه راهش ز رنگت بگیر

چسان ز تو به کینم ترک طهمین کنم من
کف از پیاله رخ از باوه رنگت بگیر

امید بوسه بر آن لب کسی خنیا کند
طمع بوصول تو چون نشد امید برات
عجب بدان که نشانت بوالبوس بزم
بکوی عشق تو فریاد نیست پرویز است

که بچو باوه نمک را بخورد حلال کند
کسی کیند که هم اندیشه وصال کند
ز مرده نیز فروشته همین سوال کند
کسی که از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت طهمین
بنوشن باوه که این رفیع آن ملال کند

شدناله ام بوقت سحر همچنان باد
گفتم اگر بیاوردم هر چه با دیا

<p>آید چشم اهل بصارت چو سنج باد دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد ورنه بر من عشق صبارا چه اعتماد بلبل چه عقد با که کشاید بدست باد</p>	<p>چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است کنعان ز رو مهر و وفا یافت بوی مصر تا غنچه بشکفت نکند نغمه طرب</p>
--	---

تا چند جام دیده پراز خون بود طمیر
ساقی چشم دیده بده ساغر مراد

<p>سرمه دیده من خاک سر کوی تو بود بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت کیسوی تو بود مقصد از سجده اس آتشکده روی تو بود ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود آرزویم همه جویندگی بوی تو بود</p>	<p>یا دروزیکه نگاهم همه بروی تو بود رو بحراب چو کردم سحر از بهر من ساز در خراش دل من بین و پیرس از شانہ دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسایچه یوسف مصر که با سنگدلی سر یکرد عطر گل آبدورقم تماشای چمن</p>
---	--

دودیت را بسوی خرکه مه دیدم طمیر
با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

<p>ندامت از چه ملاقات جدایی بود همان کند سر زلفت دلربایی بود نکار من که درین شیده آشنائی بود</p>	<p>محببت من و آن نازنین جدایی بود نخست سلسله جنیان من بجلقه عشق بحیرتم که چنان شد بعبثوه شهر آشوب</p>
--	---

<p>مرا بسجده و ز نار نار سائی بود نشسته رو بهم از گرد مینوائی بود خوشا سری که در وفا قه گدائی بود</p>	<p>نه مومنم بطریقیت نه کافرم عشق نیامدیم بریم تو بی وضو هرگز بقاف تو بقرقناعت است</p>
---	---

<p>طهیر سحت غلط کردی و ندانستی که اصل و فرع محبان توریایی بود</p>	
---	--

<p>دوزخ حریف شعله آهیم نمیشود کاساب سنج لیشم کلام نمیشود آب گریفیق گاهم نمیشود</p>	<p>هجران حریف بخت سیاهم نمیشود خواهم که سر بر بند در آیم بافتاب در آب رنگ غشش این نیست گز نظر</p>
--	---

<p>دریای همتی که جالبش بود طهیر کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود</p>	
---	--

<p>گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند کیست تا مار بصحرا می جنون پیدا کند گوئیم وصل او تا غنچه دل دریا کند کی درین موسم لبوی آشیان پروا کند کوشش صیاد شیر افکن چه عینها کند</p>	<p>نالامه تا کی بناخن کاوشن لها کند پاره شذر خیر ما گرم کنسم از خویشتن چند کبشاید گره در بوستان باو صبا بال بلبل ایتبار رشته گل بسته اند دور باش از احتلاط نطق تا با امان</p>
--	---

<p>زنده چون از اهل نیانیم در معنی طهیر چون شویم از اهل خاموشان کز یاد ما کند</p>	
--	--

شب من در صبا ماه کنگان میتواند شد
 بر شمع خفا از زلف خویشم می تواند کرد
 خدنگی بر دلم از کیش مرگان میتواند زد
 خصما از اشک بر پا گلستان تو ام بست
 فنون باز او حرف مروت میتواند گفت
 نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست

دلم بقیوب سینه بیت اخراں میتواند شد
 شب هجج ان او بر من چو زندان میتواند شد
 کمان ابر وانش جان قبربان میتواند شد
 صغیرم لکش فرع گلستان میتواند شد
 اگر آن غمزه کافر سلمان میتواند شد
 مه من بی نقاب دیده پنهان میتواند شد

غم او را طهیر اندر دوش جامی تواند داد
 اگر در ظرف قطره جامی طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت رسیدم ام راه فغان کم شد
 چنان در جستجویت شد بجز شورش پید
 چنان بر هم زدی هنگامه شور قیامت
 چه خود خفته مجنون بر خیر و سر اغش کن
 بروی نقش مجنون بلبل و پروانه میگفتند
 نمیدانم کدامین ناوک مرگان بلام کرد

ز بیداد تو ام حرف حکایت زبان کم شد
 که اکثر نامه اعمال مردم از میان کم شد
 که طومار شفاعت از کف پیغمبران کم شد
 که مشبباته لبلی میان کاروان کم شد
 که مرد کامل و مرد محبت از میان کم شد
 و وصف بر بیکد گریستند و قاتل از میان کم شد

اگر پرسند کس حال طهیر را بگویند پیش
 که در دام است آن مرغی که شب از آشیان کم

میتواند شب از سر شک من زمین گل میشود
 اگر در آغویشم نیایی کار شکل می شود

<p>آرزوی جان کجا بریده از دل میشود ناخدایم از خدا البته غافل می شود چو جبه تدبیر ما در مضیه باطل میشود از دعای من مفاصل کشته و دل می شود گر غسل نوشتم از ایشان سم قاتل میشود آرزو از این سبب رسیده باطل میشود</p>	<p>هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان کشتیم از یاد شتر روی دار در بختنا بسکه بی حکمت فکر با چو تمکین جناب منکه سر بز قیبت را بدست آورده ام هرگز نمی گامی میسریت از ادا دوست هر کمالی اگر دیدم روی آورد ز زول</p>
--	---

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
 آزمایش چون فنون شد مرد کامل میشود

<p>حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود تا که دست کوتم سیلی زن کردون بود تا خراشش از زارین عسکون بود</p>	<p>یا دشمرگان تو کردم دیده ام بر خون بود آری آری جلوه در سروق او دور نیست قطره خود را به بحر عشق وصل خستم کیسوی لیلی و شازا احتیاج نشانه است</p>
---	---

سازم مجرب از رونق نمی ماند ظهیر
 زاده طلوعش تمامی گردد مکنون بود

<p>اشکم از سخت جگر لعل خشانی بود زهر انسان قادر بر خاصه حیوانی بود از لبان تنج لم باطل بهر بیانی بود</p>	<p>تا کی از چه تو آمدی دیده طوفانی بود مردان بی پروت از باطل کینه بسیار بهای خلق با سر دم ظهیر را</p>
--	---

جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود	مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد
------------------------------------	-----------------------------------

	از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظمیر	
	سرمه در چشم خوبان صفا هانی بود	

از حمایت ناوک خرم ز بریا بود خاک من در سایه آن قامت عینا بود اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین در دامن صحرای بود دورا گریجا بود گردون لیم با جا بود با وجود آنکه او همسایه با دریا بود	خصم عاخر اجداد کردن ز خود آسان بود بر بنیخیزد به تعظیم قیامت از زمین از خروش ناله بی اختیارم از حباب رفت مجنون ز بیخاک و از شرک آهوان مرکز می چون دایره عشقم نمی جنبم رجا بر رخ گوهر همان گرد پستی مانده است
--	---

	از شکنج آرزو با فارغ البالم ظمیر	
	در قفس کی خو کند مرغیکه با عنقا بود	

زما هتتاب بر خشار او نقاب فتنه اگر ملاحظت او در خم شراب فتنه مگر گردن زاهد از ان طناب فتنه چه باک اگر که کتابی با هتتاب فتنه رواندار که بر مرده آفتاب فتنه ز اشک حسرت من گریه بر سجایا فتنه	شبیکه بر رخ او عکس ما هتتاب فتنه حلال میکندش چون نمک لفتوی شرح بود ز باطن ستان دورشته باران با هر که تو برقع بقا نخواهد داشت نبرد لبوالموس از چهره بر مدار نقاب بفضل می چشم مفلس از بهای شراب
--	--

	<p>رقیب می فتد از یک خدنگه طهیر چنانکه دیوزیک و ک شهاب منت</p>	
<p>نزول زهره زگره دون پیام ما کجا لب که جواب سلام ما که از عذار تو عکس می پیام ما که ترسم آنکه مباد از کام ما دست دلبر عالی مقام ما</p>	<p>شبی اگر گذرت بر مقام ما هزار عاشق بیدل که رو بود دارند زمان مستی ما آن زمان بود ایماه بشهر وصل تو دندان چنین فرو بردیم هزار نامه فرستادم و نشد که یکی</p>	
	<p>ز بس شکایت علت بدان رسید طهیر که حرفهای صحیح از کلام ما</p>	
<p>بسینه آتش از نخل او گلستان شد ولی نجر من نجرم شرار افشان شد کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد متاع عشق نظر کن چگونه از زان شد و گرنه صبح چو ابا نسیم بر خوان شد</p>	<p>شگفته در دل من غنجهای پیکان شد اگر با تشم آبی زند بزم وصال چه حاجت که با و ک کشتی تهر نشان هر که می نگرم من ز عشق می لافند مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چین</p>	
	<p>گو طهیر بر آئینه نام صاف و که یافت روشنی از حسن یار حیران شد</p>	
<p>اگر پدیدت که این قصه زور پای کرد</p>	<p>بسکه شب صفت چشم ترا می کرد</p>	

<p>زنگ بر چهره آئینه امانت دست سکشاید گره غنچه بدنان نسیم</p>	<p>دور نه عیب همه کس نزد می نشا میگرد کاشکے از دل بلبل گری و میگرد</p>
<p>کاش دستار مراد در گرو باده کنید این بلای که ظہیر از دل من میگرد</p>	
<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود دلکیر روز و شب از گریه شست و شوی اگر چه قاصد از حرف نا امیدی گفت مرا بیکدہ گرد رخ می اندازند رقیب اوست منیدار و از تو دستم ہزار صید بام تو آمد از عشاق بشی کہ دلکش بلبل شوم ز سوز فراق ہزار خار غم از دیدہ بار سبز بو</p>	<p>نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود چرا از آئینہ من غبار کم نشود ہنوز از دل من انتظار کم نشود ز من ہنوز بلایے خمار کم نشود کہ از تحمل گل نوک خار کم نشود ہنوز از تو ہواے شکار کم نشود یکی ز نالہ من تا ہزار کم نشود ہنوز از دل من خار خار کم نشود</p>
<p>گناہ خلق کند نیم قطرہ غفو ظہیر زا بر رحمت آموزگار کم نشود</p>	
<p>ترودہ ایدل کہ یارے آید دم سرد شبستان فیت سے وز دہوی زلف او بدلم</p>	<p>نخل صبرم یارے آید فیض صبح بہارے آید گویا از شکارے آید</p>

چون گیاه از زمین جنا سزود	یا قسم کان نثار سے آید
خود بخود میر و دو بہا تقبال	نقد جان در شمار می آید
در تماشای او منن منعش	ہر کہ بی اختیار می آید
آتش کوزند بحبان ہمہ	از دلم یک شرار می آید

انچہ بردند طامعان ^{ظہیر}
در قیامت بکار می آید

پر تو حسن تو در بحر و بر انداخت اند	آتش امنیت کہ در خشک تر انداختہ اند
تا نظر کردہ حسنت شدہ آئینہ دل	اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند
طائران خرد از سعی شناسائی تو	در بیابان طلب بال و پر انداختہ اند
لذت تیغ تو در کام ہم ماندہ ہنوز	گشتگان فی کہ پیامی تو سر انداختہ اند
کوہ خارا زلف یکشرش آب شود	انچہ این شعلہ بر آوز جگر انداختہ اند
شدہ از قافلہ عشق تو با مال حبنا	بسکہ بر شاع و لہا گذر انداختہ اند

ابر فکر تو کہ بار معانیت ظہیر
از سرش گر ہوس سیم وزر انداختہ اند

دل افکارین عشق او مرہم نمی ماند	برگ گشتگان عشق او ماتم نمی ماند
میآگستخ و آای شادمانی در کنارین	کہ این پروردہ غم را بغیر از غم نمی ماند
چہ حاجت دختر زراشہود پاکد امانی	کہ حجت در ثبوت عصمت مرہم نمی ماند

	<p>نیم زلفش آمد ای طهریگر مینگن در میان خود را که اینجا دم نپا</p>	
<p>گر شمه بیش ازین ان ز کس جا نینگن که در وی نشه از باره گل نینگن چو چشم آری گره دایم دران نینگن که دیگر در میان شانده او نینگن</p>	<p>اگر درینه ام عشق تو آتش جو نینگن غم عشق تو چندان جا دارد در دل من بهنگام عتاب العفو هم در کار من اول پریشان اختاپطیهای زلفش با صبا</p>	
	<p>طهریگر آینه هم کو تا ندارد پیش او چو استغفار صد گذشت دیگر نینگن</p>	
<p>دیدم آن حسنی که دیگره دل از کار او کردی از آن آستان چشم اغیار او هندوی از بند چین سو بلغار او کار من روز روشن در شب را وقتا</p>	<p>از نیم شب عارض یار او خاک آتش ابرو کردم پیشام که دوش گفتم آن خال ز میان کف شکین چیست تا مرا چیده شد در زلف او تا نظر</p>	
	<p>سرفروناورده ام در بالین احت طهریگر از جهان روزیکه با عشقم سر و کار او قتاد</p>	
<p>دل تهر بر بیت بهان می ماند کرده ام سود و آنم زبان می ماند کاز و با بدل پیر و جوان می ماند</p>	<p>بر زخت آینه دایم نگران می ماند زبان گاه سخن یک نقطه افزون می ماند دم مردیست اینجا چو جوان شد عشق</p>	

<p>چون نگریم که بهارم بخزان میماند خواجہ بندہ پشت کہ بادور جهان میماند دل نجو است و چشمش نگران میماند</p>	<p>ساز و برگم جوانی همه بر باد برفت خود بخوردی و از آن ارث تو بهره نیافت تو پندار که بیدار بود در دم مرگ</p>
<p>شکر چون هست پس از من سخن چند طهیر حرف داعی ز شقائق بجهان می ماند</p>	
<p>چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند که سحر میرود و یک بلا نخواهد ماند که در معاصجہ او دو و او نخواهد ماند بکنج حسانہ من بوریان نخواهد ماند</p>	<p>بهار رفت و خزان ہم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی نوس بدر و عشق تو شادم از آنکه سیدم ز بسکه میگذرم از سینه آه عالم سوز</p>
<p>طهیر بسکه ز سحر تو خاک بر سر کرد عبارت رفت در می زیر پانچو اهدا ماند</p>	
<p>منع چمن فضل خزان در صحن لیسان نبرد دست است نیست کان و شایب سر نبرد تا رشته همی ناری ندید از چشم سوزن سر نبرد این آنه نو مید من از خاک غم سر نبرد</p>	<p>عاشق شبی بی وی و لب لباس غم نبرد هر کس سخوان مردمان خوانده آمد چون دخترم هر بار یک بین تا جاکنی هموار شو سعی سحاب بیت در حق من بهیوده شد</p>
<p>هر دانه اشکی که ز مژه ستم طهیر از عشق او صد شقب الماس هم این غوطه در بر نبرد</p>	

<p>شایہ را در کیسوی او دید و بر خود قال زد بلب و یا حباب گریہ ام پخیال زد برگس صد دام حرص از شستہ آمال زد چون زن آبتنی انگہ اور آل زد</p>	<p>مرغ دل شستیاق و ام زلفی بال زد بیو شب بسکہ ابرویدہ چون باران گذشت و شیکا جیفہ ہست آنکسکہ همچون عنکبوت شب قیب از رنگی کیسوی شد خوننا</p>
--	---

<p>جمع شد ہر کس خواش در پیشانی طہیر پنج امید را در دامن متبال زد</p>	
---	--

<p>کہ در کنت دلیران شکار می لرزد کفم ز بسکہ چو برگ چیتار می لرزد کہ دل بوعدہ کہ انتظار سے لرزد ز بس کفم چو نسیم خار سے لرزد</p>	<p>دل چنان بس زلف یار می لرزد چو زلف یار چلیپا نوسیم این مکتوب زنا امیدیم افزو ترست فرودہ وصل گمان برم کہ فتد چون کف چنار بخاک</p>
--	---

<p>من از وصال تو از ہجرتی امی بلبل تو از خزان و ظہیر از بہار می لرزد</p>	
---	--

<p>ز اشیان بلبل شوریدہ پیر و از آمد کہ درین حلقہ ماسخت باندا از آمد رفت بارگ گل و بلبل مساز آمد چون بخار تو بسر خامہ ز اعجاز آمد کز پی سوختن از شعلہ آ و از آمد</p>	<p>شکر لبت کہ در گلن بچمن باز آمد گوئی از زلف باندا از کند افکنی است در خزان موسم بی برگی من دید بہار دید چشم تو میسالیب معجزایت رفت پرداز شوی گلشن و میداتم</p>
---	--

	<p>سرمه چون خانه آن چشم سیاهت ظهیر گشت کان سوختن خانه برانداز آمد</p>	
<p>که باده در گمنان همچو جو بوش آمد صد پای نگاهش مرا بگوش آمد ببحر حیرت او بالب نموش آمد خروس عرش سحر گاه درخوش آمد</p>		<p>بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بجواب بودم و او سوی من نظر افکند صدق که از گهر معرفت بود لبریز صبح کن بسجرا نوید آموزش</p>
	<p>ز خواب صبح خدر کن ظهیر کز بافت هزار بار مراد دل این سرش آمد</p>	
<p>ز زلف پریشان شب چون نیاید صدای جرس سوی پامون نیاید اگر نافته نزدیک مجنون نیاید که گریخ بر دهن زنی خون نیاید</p>		<p>اگر فتنه با خیل افسون نیاید دهد لاله ایمانش از وصل هر چند برد بند به عشق تا کوه نجدش ملولست نوید تیر نگاهت</p>
	<p>ظهیر از رخ او نظر برنگردد کس از باغ فردوس بیرون نیاید</p>	
<p>دین عمر بکار من نیامد در فصل بهار من نیامد یک شب بکنا من نیامد</p>		<p>عمری شد دیار من نیامد بر گوش کسی صغیر بلبل بیدار می بخت بین که در خواب</p>

<p>نزدیک غبار من نیامد</p>	<p>بادی که وز در استانش</p>	
	<p>طلحات عدم ظمیر در چشم مثل شب تار من نیامد</p>	
<p>الماس از قف جگر م آب میشود بی لعل نوشند تو خوناب می شود باران نرم زود بسیلاب می شود می بر لب تو شربت عناب می شود</p>	<p>اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای می شد قطره های گریه من پایه زمین آئینه راقعی تو می آورد بشور</p>	
	<p>همت بچو ظمیر ز مردان تشنه لب کز اضطراب غم دل او آب میشود</p>	
<p>از صفا آئینه منظور نظر با می شود از نسیم صبیح م تا غنچه واس می شود شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود زاله می ز گس پیاله غنچه مینا می شود بسکه تن در بچ عشق او بیولا میشود با وجود اشک ما ممنون دریا میشود</p>	<p>دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود می قدم صد عقد از تو بردل مرغ چمن کی تو اتم شعله عشق ترا در دل نفست مست اگر آبی بگلشن از سر شوق لبست سایه را اگر نگری از شخص با نتوان شناخت گریه می آید مرا بر تنگ چشمها ابر</p>	
	<p>تا توانی در قرض کوششها امی ظمیر زانکه در باس اجابت در سحر و میشود</p>	

<p>به فغان چونک محملم از صدای پیفتند بسرمن از تو هم گذر همای پیفتند که ز آئینه مثال تو بفرسای پیفتند که خدنگهای تو کجبا خطای پیفتند چه عجب که سر و بند قدرت وز پای پیفتند که نشک یک اینجا بهانه و پای پیفتند</p>	<p>چوب تنه نفوذ باله که بکار پیفتند چو مراد آور و داور کرم بسای پیفتند ز تجلی که داری توئی آن نگار خودین دل من چو امشبک نشود تو نیز دانی چو جلوه تراکت بخت را م ناز آئی ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی</p>
--	---

ز رقیب هرمن خود بعامی صبحگاهی
چه عجب طهیر اگر از خدنگ پیفتند

<p>بلک نیستی اهل عشق حبا دارد که پامی بند طمع خوئی از دبا دارد که پش از سر نمرودیان غذا دارد چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد چنانکه گر قره بر هم زخم صدا دارد که خلق راز بدونیک خود نما دارد بجیر تم که دلی نیست در صفا دارد نگه بیدیه من تکلیف بر عضا دارد سر خجالت از ان رویه پشت پادا دارد</p>	<p>کسیکه همچو شر روی و رفت دارد حریص انبوتاب و رمی اندر و هم به عجز تن مده مغز و چشم شیر بر آرد تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد دنال هر سر مویم چو تار قانون است چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است درین مکان محقر مزار کوه غم است ز دوریت شده ام آشنان که از مرگا ز بسکه زلف تو زنجیر پارسه دلهای بود</p>
---	---

چو مشک خال تو در وصل خود خطا دارد	کسی که لبه سودا می چین زلفت تو
-----------------------------------	--------------------------------

شعر فخر از آن میکند ظهیر که سر	چو خامه بر خط تسلیم صائباً دارد
--------------------------------	---------------------------------

گلی چون میدهد در این گلستان رخسارم دارد و گرنه رشته تبتیج راز نار هم دارد که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد جهاز اگر همای هست بو تیار هم دارد	تی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد تغفلت چه گرداندن عبادت مخلص چو زخم خویش از وصل او بینی بگذر پس بروج اقبالی بود در پس زوالی را
---	---

ظهیر بته دم لب ز گوهرهای اشعار است صدف خاموش و در سینه قدش شور هم دارد	
---	--

رخ من آن بهارستان چو از نیک آن دارد تصور کردم آئینه شراب غوان دارد که دایم نیت افتادگی بر آسمان دارد که میدانم همای من نظر بر آستخوان دارد نظر بر روی من گاهی در دو آستخان دارد که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد	تی دارم که حسرتش و نطق صد بوتان دارد بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض بجست از غرور و بخت خوشم چندانستی خوشم من که ز خرابیهای دل همسایه چنم رقیب از رشک می میرد دنیا هم که آن بخور دعای من مژگن عشق عظم کی فرود آرد
---	---

ظهیر بخت خود خواب پریشان تا کی منم که راه زلف او را شانه دایم بر زبان دارد	
---	--

نکار من مگر او با خود خست یار ندارد مگر به مجلس غیر می شسته است نشان نشو و نماداری از کدام چنین بدست عشق غزالان تمام نومیداند نبرده زال جهان جزو و فرض در دنیا	که بنشین قریب منست و عار ندارد که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد که مثل قامت سرو تو جو سبار ندارد کن زلف تو گو یا سرشکار ندارد مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد
--	---

بخودینا از ظهیر از اشعاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل مآب یک اینجا ندارد چه نازت این چشم نیم نازش فرغ عشق در هر شهر نبود ز بس از نیم نازی مست عشقتم یقینم شد ز چاک سینم صبح اگر سوز دلی بر حال و آفتق	چهار هرنگه با ما ندارد که دیگر ناز را پروا ندارد تجلی جز دل موس ندارد سرم گو یا خب را ز پا ندارد که مهر اندر دل او جا ندارد خبر از ناله عذر ندارد
---	--

ظهیر از دین و دل چون شد بید
و اگر در دل غم بیخا ندارد

آب رنگی گل مرگی در گلستان سپرد هر چه از یاد سبا آمد ز عالی همت است	بلبلیم هر صبح در الهام الحان میبرد بی گرایه بومی یوسف را بکنعان میبرد
---	--

<p>مسند بلقیس از دوسلیمان میرد نازم اور اگر ز شہد لطف او جان میرد</p>	<p>عشق را نازم بدان رسمی کہ در اعجاز سہل شد ہر کہ از زہر عتابش بر جان</p>
	<p>ظلمت خواب سحر را بین طہیر از دوش زانکہ وقت صبح دم سر در گریبان میرد</p>
<p>ہرگز آتش را بسوز آہ من و امیر اشک چشم بعد ازین دوش بدتیا من فدای آن زمین کان کف پای این بیازود زار ویش بطغیر دست یوسف کی بدمان زینجا دامن از راہ وفاداری بگذر امیر</p>	<p>بیتو مشب نالہ من بر شریا میرد گریہ ام را در جہان گنجایش طرفی نما از خراش می نشیند بر زمین نقش دست دل مثال صبحت از سینه آن گرموت بگسلاند جبذہ یعقوب راہ نزدیک بد و راقم ادای پیمان شکن</p>
	<p>دیدہ الفصاف کہ عشق کہ چندین درد و بوج بر طہیر یکس محزون تنہا میرد</p>
<p>بعد از آسبستان ہوسم گل میرد ہر کہ پامی او بدمان توکل میرد نالہ ام در کوچہ سنفت اربیل میرد تتمتی بر دختر دوشیزہ گل میرد صبر کن گردی ز راہ ہم دل دل میرد</p>	<p>عاقبت با من نوید زین تحمل میرد می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین با وجود آنکہ صد جا پارہ شد این نفس را از نسیم پاک بن ہر چند بیابا شد زمین چشم امیر از جواہر سر نہ بر ہم نہ طہیر</p>

<p>خانه آینه را فردوس علی میکند بادل آنچه طعن ناصح میکند آنچه سعی گویند بپسنگ خار میکند هر که گوید کار بار کار فرما میکند تا ابد در یوزه از چشم شریا میکند</p>	<p>تا بر آینه در رحمت زخمت میکند اینقدر هم شیشه از سندان نیاید شکست بر دل سنگین شیرین نیست اصلا زخمت بر زبان آرد سخن را آینه آسودگی کاسه چوبی ز کشتی بسته بر یاد کمر</p>
<p>سالمها در تظار ناوک نازم طهیر بازنداری که آسان در لطم جاسکند</p>	
<p>آرمی آرمی شعله دائم میل میکند آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند آب تلخ شور را در کار دریا میکند چون صنوبر پیاو از آن شروع میکند کشته عشق تو اعجاز میسجاسکند ناز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند</p>	<p>دل هوا قامت آنرا تنه میکند با تجلی جوی چشم جانانش در لعل لب عشق زهری کی چشاند تنگ نظرانرا کج سر موزون از خجالت بید مجنون میشود یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل دیده یعقوب اگر بید ز غیرت چون کند</p>
<p>لذت خار مغیلاں را چه میداند طهیر هر که او در این بیابان موزه دریا میکند</p>	
<p>پنبه داغ ز گرمی کار آتش میکند خاطر سودا بی مارا شوش میکند</p>	<p>بسیج میدانی که بمن عشق سرکش میکند محرم اسرار زلفش میشود باوصبا</p>

<p>زن طبیعت میل بر دیبای ز کشتن میکند اعمی روشن روان منع عصا کشتن میکند</p>	<p>مرد را بر تن لباس معرفت آراست باد کبر از اهل همت معنی توفیق را</p>
	<p>کی بیاید بهره از خار مغیلاں چون ظمیر هر کف کز ادره است مفرش میکند</p>
<p>نخل پیر من از وسیل جوانی میکند چاره من در شتاب از جوانی میکند زلف او در دست و همیشه با سبانی میکند بر سرم دستار من شب گرانی میکند شرم ناز او خم را ز عفرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی میکند</p>	<p>جلوه سرو قد او باغبانی میکند از نگاه دست و رنگ لعل او چشم علاج خاطر جمعیت از دل گرچه است افتاده کاش مریهون کرد می او را بیکجا مژگن رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود بدل از خاشاک پیش کرده و باد صبا</p>
	<p>تا خزان سحر او بر من جهان آرد ظمیر چون بهار وصل او با من خزان میکند</p>
<p>آری آری دیو حیل از سلیمان میکند کین سغال کمنه شق خطر یحیی میکند بسکه او چون تخمچه از نا حفظ یحیی میکند قطره بی رنگ ابر دیده مالان میکند هر که ابر سطره خود عشق بهمان میکند</p>	<p>کفر زلفش رخنه با در ملک یمان میکند در دلم از خط سبز خود سواد دیدوست تا تمام از دست چون گل گریبان میدم چون بیازردل اشک می دید خونا به حر از دل خود باید آنکس را جگر خونا به خور</p>

	رشک بردن بر زلیخا کام حسین شد ظهیر من بپاک آنکه با من نیت اخزان میکند	
دانی چها با عاشق مجبور میکند خونیت آنکه در دل من تصور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار زیش تر میور میکند در سینه کار ناخن زنبور میکند چون باده جامی در گم میور میکند		عشق تو حنجره بابدل طور میکند گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق از بسکه کاسه سرم از عشق بر صد آ یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر بی شهد التفات شکر خنده ات نفس ایامی چشم مست تو بر این دل خزین
	ماطور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار دل را بجای آینه منظور میکند	
کبوتری که صفیری به قعر چاه کند کجا ز تاز بسوی کسی نگاه کند دمی که گوشه ابرو بسوی ماه کند که سر مدخانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر همان آرزو گناه کند ز بیم خومی تو در زیر آره آه کند کسی که وقت سفر فکر ز ادره کند		به تنگنای غمی دل چو میل آه کند بسوی آینه اورو می خود غمی بیند بلال مشیوم از سرم مهر خنجرش بنجانهای دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغ اگر رسد عاشق بپاک صبر شهید تو ام که نتواند یقین او تو کل تمام نیست ظهیر

<p>تا دل شب سخن از زلف تو انشا میگرد سرمه ساخته در چشم زینخا میگرد عکس حسن خوش چون گل رعنا میگرد چشم مست تو پدیدم ایما میگرد جلوه از سر زخمت میل بالا میگرد که بودیم که این سلسله بر پا میگرد</p>	<p>شانه بآباد و بهار از دل افشا میگرد عشق برداشت ز من بشنخه دل سوختگی یا دآن شب که زخمت آینه رویم بود تینغ ابروی تو از کشتن من دم نیز سخن از غنچه آن لب بچمن گل میخیت باز رفتم بر خلقی اهل جنون</p>
--	--

کز خیالش بدلم راه نمی یافت طهیر
تیر او با پرو پیکان بدلم جا میگرد

<p>مرا در تیره بختی سر بره کرد که نتواند کسی روی نگه کرد سحر بر پترو تکیه کرد ولی نتواند او را باز ته کرد</p>	<p>شب زلف تو روزم رسیده کرد پنازم نور خورشید زخمت را چرا بلبل نگرید خون که شبنم صبا گر جامه گل میکشاید</p>
--	---

طهیر از ابرش دم زین جمیت
که بر ساحت حجاب رومه کرد

<p>گل میباید صبا منتظر لب بماند نخل نی تربیت هست که تو درو بماند چشم زنگس نگران بر سر زاتومی بماند</p>	<p>تا نسیم آمد و پاسته بدان موبماند باغبان پرورشی و او بهر خارسی عشوّه دیدوران زنگس از غیرت آن</p>
--	--

سرور پامی فتاده بلب چه بماند	سالها شد که بامید خرامت در باغ
	راه این بادیه پر خوف و بلای است طهر مرکب عقل درین جائز تکاپو نه بماند
دیدم در افشای غشتم اشک غماز آورد در گلستان محبت میوه ناز آورد تا خیر از گلشن دیدار او باز آورد بر زمین آخر میسجاریا با عجب از آورد گر بیان کاغذ این نامه سردار آورد گر منخی از برگ من رشته ساز آورد	دل چو آن کشتی خموشی بر لب او آورد بسکه سیراب است نخل قدز جوی آرزو رفته جاسوس نگاه و دیده باز از منتظا عذبه ایما می چشم عشوه سازش فلک قاصد از مضمون شوتم بگذرد از اوج عرض نال عشاق گرد و دست از قانون عشق
	گر طهر آن شوخ بر خاک شیب دان بگذرد هر قدم نازش شیب می را با او از آورد
گشتم ز فراق تو دو تا شد شده باشد در راه وفا می تو فدا شد شده باشد اور از نماز یک قضا شد شده باشد دل منتظر با و صبا شد شده باشد	دل بسته بعد دام بلا شد شده باشد ز سباب تعلق سگی دست کشیدیم احوال دل خویش نگفتم بدم وصل تا نکلت کیسوی ترا بشنود از دور
	بیچاره طهر آنکه نوا ساز چمن بود در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

<p>صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد نور نظر بدیده ماتا تار شد هر دل که از خدنگ گنهای فگار شد اول بنجا کبوس در او تار شد آن سوزنی که مدعی نوک خار شد یا کیزه تزر شبنم روی بهار شد</p>	<p>زان پر تومی که طور زحیرت غبار شد کو طاقت نگاه که از شانزه نمره ز انجا گذشته بر دل ما خفت میکند اشکی که پایه دست ز خونابه در و ز وصل در دست اهل نجیبه سرشته دور باد از فیض عشق آبله بر پامی عشقان</p>
--	--

باشد ظہیر سوسن بروانہ عند کلب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

<p>لشک من چو باند در و بلور شود که تیر گاه سلیمان چشم مور شود بنالده که مرا نیشب ضرور شود که آب آئینه هم از رخ تو شور شود</p>	<p>و بیکه از رخ او دیده پر ز نور شود ببش چون ز سلاطین اهل عدل کنند نفس بسته بر آرم ز جنبش شمش نظر بر آئینه انداختی و می ترسم</p>
--	---

بجز خیال و صفت ظہیر کے ما نم
اگر بشت دلم جلوہ گاہ حور شود

<p>کی نزدیک لب و پسته خندان میشود مهر را تا شیر در کوه بدخشان میشود بهد از صدق و صفایک سلیمان میشود</p>	<p>بزم شب ان بزم شکرستان میشود پر تو فیض ازل کی آیرسد بهر خار گشته از حرص و یازغ دلم مرد از خوا</p>
---	---

<p>وقت دیدارش اگر صافی دلی ما طلب است نیست آه و هم نافر جام بر دریا عقل تارسد مانند شبنم بر جسم آفتاب</p>	<p>پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود کی با فسون سامری موسی عمران میشود لولوی دریای بتیاب تو غلطان میشود</p>
---	--

<p>امشب از خواب پریشان که من دیدم طهیر بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود</p>	
---	--

<p>زلف که راه میزند حسن که ناز میکند بلبل اگر نفس زند نغمه سهراید از دم همچون که نشیتر برگ فرود میسازند در شب وصل مانگرتا نشود چراغ من کرده دلم ز زلفت او شکوه بخت ناز</p>	<p>بسته دایم کیت دل با که نیاز میکند مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند</p>
--	--

<p>تا خم ابروان او قبله شده طهیر را گر روزی از برایش قطع نماز میکند</p>	
---	--

<p>با صبا میروم مشب بگستاخ چند زلف و خط تو بسودا چون میکشدم با سر زلف تو امر و زمر اکار افتاد هر یکی در کف صد جبه عشق است ای میروم از جهت تخم گل درشته تا ک</p>	<p>تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند نیست سر حلقه دل سلسله جنتا چند زانکه دیدم همه شب خواب پریشا چند گر سر پا بودم طوق گریبانی چند من بلبل شفا خانه و بهقانی چند</p>
---	--

<p>دیدم از دور صف آرائی شمرگانی چند</p>	<p>گویا وقت شب بخون زون ناز آمد</p>
<p>منتشر شد بجهان عشق طهیر بنون</p>	<p>گوش کن حال دل بسیر و سامانی چند</p>
<p>چندین نهر از دست دعا میشود بلند هر جا که هست نام خدا میشود بلند آوازه تو هم بوفای میشود بلند اندیشه میکند که جدا میشود بلند صبح که زینم صبا میشود بلند نقار تیز کرده بهام میشود بلند</p>	<p>هر نمیشب چونا له من میشود بلند تا باشد از حوادث ایام در امان پیمان شکن مباش که چون نام عشق شمرگان نیز مغم جو تو در خواب است در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو با سایه جوی اوزی استخوان است</p>
<p>مرغان کوه نجد هم آوازمی شوند</p>	<p>هر جا طهیر بانگ در آید میشود بلند</p>
<p>پروانه را بشمع سلی نمیکند جز معرفت ز عشق تمنا نمیکند مجنون شنید و گفت که لبی نمیکند در کتب تو کب الف بی نمیکند این نقطه را حروف تهجی نمیکند در حق طفل هیچ مری نمیکند</p>	<p>موسی نظر بغیر تجلی نمیکند دیوانه ترا که ز کونین گذشته است حسن تو آنچه بر ما میکند نیا روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با یمای معنویت کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را</p>

	<p>گو آن دمی که بافت اسرار او طهیر در کویچه دل تو مساوی نمیکنند</p>	
<p>مترگان او بپین چقدر کار کرده اند ببستی که مردم هشیار کرده اند کامل نظر من از طره باخار کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه فتا بار کرده اند زین دل روی بر وزن منقار کرده اند</p>		<p>دل ادرون سینه خبر دار کرده اند از اختلاط چشم تو بنیمز چشم خویش صورت پرست و آل گل ماند فلکست از بهر تیغ و طعمه قصاب تهمتام تا نفس بود شتر نفس را مهار منع چمن ز راز دل است خنجر</p>
	<p>قمری مگو طهیر که بر سرو است منصور عشق اوست که بردار کرده اند</p>	
<p>سوا ذرف نیش موج سراجم کرد مراجون جگر دیده تخت اجم کرد بگامواره زندان تن بجو اجم کرد که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد فلک لذیذترین لقمه حسابم کرد چرا که گوشه ابروی او کبابم کرد که عقل دید و تصور ما بتابم کرد</p>		<p>خیال عارض او شخص ضطر اجم کرد سپهر تو بلمون در میان یکدگان عجز و دهر مرادید بادل بیدار بوقت مرگ تو ان گفت که گننه نامم بگریه که منش در گلو سرور بوم بیک فکنده مرا از فشردن سر بوم بغیر تر تو عشقی ز من نماند طهیر</p>

<p>هر نخله عمنی در دلم افروخته دارد در حبس نیم صورت دیباست که گویا منعم کند از کبج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند طعنه دامنش</p>	<p>عشق تو چو با بادل این سوخته دارد بر بالش عنس شکل مراد وخته دارد تا آنکه به بین تو نو آموخت دارد عاشق چو گل این سخت دل سوخته دارد</p>
--	---

<p>چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه طهیر این دل افروخته دارد</p>	
--	--

<p>در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند نشسته صحبت کجا یا بم ز رشک بلبلان من همان از تلخ کامم ز بهر نالی بر بند ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر سازگار سحر از انم تا کند ویران مرا</p>	<p>آشنا می کاش با سبزان کشمیرم کند باغبان چون خار اگر در پایدیرم کند دایه ام بار در گرگ شهت شیرم کند کعبه او کاش رمدی چشم شبگیرم کند رد عشقم تا ابد که وصل تعمیرم کند</p>
---	---

<p>گشته ام مجنون طهیر از اینمه لیلی و شان حلقه زلفی منی بنیم که زنجیرم کند</p>	
--	--

<p>گره بمن نظاره مستانه میکند خواهد که سواد پریشانی مرا گویا گل در انک از می سرشته است غافل ازین که روغن عشق است در چرخ</p>	<p>عشقم فدای زنگس جانانه میکند شادم که گوی که گیسوی او شان میکند خاکم اگر بے گل سینا نمیکند شمع این گرم ز پهلومی پروانه میکند</p>
---	---

	<p>افتاده ام ظهیر زنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند</p>	
<p>نالہ بی اختیار از ناسیکبہ میکند ہر کجای می بینم با من غریبی میکند ہر کہ در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی طیبی میکند</p>		<p>در گلستان رخت گل عندلیبی میکند اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گری می آید مرا کی تواند چارہ ریخ مرا کردن مگر</p>
	<p>با وجود آنکہ عشقی نیست در دلها ظہیر بہچنان آن زلف مشق و لفری میکند</p>	
<p>نیست ممکن کہ شرار از جگری برخیزد ہر گہ از بانگ خروس سحری برخیزد مرد حق کی بعد آدگری برخیزد مثل آنست کہ آتش شری برخیزد</p>		<p>گرد و صدیل غم از چشم تری برخیزد نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلود خود بخود وقت سحر دل ز غمت بینالہ دل چو از عشق جدا شد بفتنا بزد</p>
	<p>تمت آلودنخواہی شدن از فیض ظہیر کی ز لبیل بچمن شور و شری برخیزد</p>	
<p>از بدخشان پارہا لعل بیرون میرود حیرتی دارم کہ دل از جا خود چون میرود عشق را نازم کہ خون از دست مجنون میرود</p>		<p>بیتو شب از دل ما سخت خون میرود کس با سانی بغیر او بسبب زار و طن برگ لیلی بزد و فضا و نوک بیشتر</p>

از خجالت بر قفار فتم چو پرن لطف کرد	کشتی عاشق ز بحر شرطه وارزون میشود
	آسمان هم از بلای عشق میوزد ظهیر بسکه آه عاشقان براوج گردون میرود
خاک مرا آب محبت سرشته اند از فیض مشق رشته عقد ستاره ام از چشمه وصال تو سیراب کی شوم مار ابرات زرق زکرمان بریده	تخم مرا بنزعه عشق کشته اند تار مرا ملائکه برپسج رشته اند از بس مرا آتش هجران برشته اند زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند
	زین را وز خیل ملا یک بداشود اینجا ظهیر یک بشر و صد نوشته اند
شده از قافله باد صبا می آید پدید آورد خیز تر دسیلمان بهار آهوی سرشته شش بسکه بمن مومخت بلکه پامال حکایت شد می بار درگر محاناز تو میل سفر می کرده که باز اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند بوریار کفش کرده در آتش نغابن تا توانی به تضرع بدعا گوش ظهیر	نکمت یار جدا یار جدا می آید تخت بلقیس گل از شهر سبامی آید دل ازین سوخته یک میل جدا آید هر شب از تربت من بومی حنا آید هر شب از تبت من بومی حنا می آید بر فلک ماه نوا انگشت نامی آید ز ابدی را که از و بوی ریامی آید که اجابت بس راه دعای آید

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
نمیدانم کد این زرم از وی ششست آب
ز دلنگی چونو مید از تور و درخانه آم
بطور عشق بازی همت پروانه رانانم
ز بس کان بوی فابا من سر بگاینگی در
ز بوییم عجب دار الشفای بر سر کوس

مراد دل خیال اینک از میخانه می آید
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید
تصور میکنی چقدر است در ویرانه می آید
که چون از پامی خود در سوختن مرزانی
خیالش تیر در چشم دلم بیگانه می آید
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانه خال از کند زلف او عاقل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روز گاری آید
چو کودکان دل خود تا کی فریب هم
گسی که در کفشم هر دو چون یکبند
کسی جواب مراد شکایت تو نداد
گذشت عمر و نیامد شبی بیا لیم
خزان که نخل شباب مرزیا بکند

نه فیض ناله از این و یار می آید
عبار خانه بیفشان که یار می آید
بچشم من اثر از شاخسار می آید
جواب من گوی از کو بهار می آید
بکار من چون یاد چه کار می آید
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه کج در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

<p>بنجاک تیره فکند شن باد دتسی خویش سحر شکایت مرغ چمن زبا و صبا کسیکه خفته بروی سر ریخت و ناز هر آن کسیکه ز سر مایه تن درست بود همیشه شیوه خوبان عاشقان پر کم</p>	<p>خران بهای گل بوستان چه میداند تیز عشق و هوس آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته بالی ما مفسدان چه میداند که غیر بر بهمان از بتان چه میداند</p>
---	---

مکن بلاست ز ندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش بان چه میداند

<p>نیست یکبار خط که خورشید تو انور نشود لب سیراب تو گر آب شود از دستم اینچه حسن است که صدف بارت اگر می بینم بر رخ ملت او رنگ مسلمانان نیست مسک ارباده خورد و بخل و می افزون کرد لطفه اندر همه پاک شود قابل فیض آهن از معدن پولاد برون می آید تا خط او چهره زوید منگر امر در او</p>	<p>پس چرا قرص ما ز رشک تو لایق نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود در نظر شیوه حسن تو مگر نشود هر که در بتگده عشق تو کافر نشود بتر آنست که این کوگره بر نشود آب در ظرفیت آبله گوهر نشود لیک ز امیرش او قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید لقبش ز نشود</p>
--	--

مجلس آریست ظهیر از سبب خنک
هر چه جز عطر بود در آن مجلس محو نشود

<p>طوقان فوج در نظرش مختصر شود افتا مکن که مبتدیانرا خبر شود پنداشت دل چورمزلت مختصر شود عمم نگر زلف درازت بسر شود دستم بدور سرد تو طوق کم شود پیداست طفل شوخ که حساب جگر شود هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود گر آگه از شباب جابجاست شر شود</p>	<p>گر شبی بگریه من هم سفر شود یک شمه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطول سز زلف تو بر هم است باور مکن که سرد بر آرم از آن بگر خلخال سرو اگر نشود طوق جفا اشکم ز آب رنگ جگر میشود عقیق بیشک که او بقافله فیض میرسد داند که سرد و گرم جهان او وجودت</p>
--	---

خوش آمدی که قطره بدیاری سد ظمیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

<p>ماگر که رنگ سحر کم دهد نشان کاغذ پے استلی من گشته زرفشان کاغذ که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ که ترسم آنکه بسوزد شرح آن کاغذ</p>	<p>ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوی بر عذار گلنماش ز بهر نامه که بوترچه حاجت است مرا مگر ببال سمندر نویسم این نامه</p>
---	--

ز بسکه شکوه ز جوز فلک کشید ظمیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

<p>برای نامه او کردم از سمن کاغذ</p>	<p>سزای او چون دیدم در آنجمن کاغذ</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>عجب بدان مقوی بوصف او گویند مر از تیر حوادث نگاه میدارد عجب مدار که کم از دعا او خوشتر به بین صلابت نامی که از توفیقش شود فرزگیان به بت آور چو مستهم کردند</p>	<p>از ان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ شود بجای که چون جلد گردن کاغذ شود ز منتقبت شاه بت شکن کاغذ</p>
---	---

ز بس مسوده در شرح غم نوشت طهیر
 عجب بدان که بماند بدور من کاغذ

<p>دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر صبح کن چو موزن صلاح صبح زند چنانکه ریخته خون سیاوش اندر نوید رحمت بنفش ز جام می شنو صغیر خبک کجا بردت زندناخن حضور خاطر فارغ سوال کن از چند اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است زمان شیب نیابد ز دست تو کار</p>	<p>ز شوق ذیل دُعا های مستجاب بگیر چو ماه نوقدح از دست آفتاب بگیر تو انتقام ز کر شیز شراب بگیر صریباب بهشت از دم رباب بگیر نوای فیض و اثر از صد آب بگیر سرخ گنج ز کاشانه خراب بگیر ز شیشه کرم از تو گلی در آب بگیر عنان شاه مقصود در شباب بگیر</p>
--	--

ظهیر اگر تو بخت نجات می طلے
 ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

<p>عشق مجاز و زهر پیا را چه است بار تا آنکه تاییم ولی از انتظار گل در زبمش از هجوم رقیبان ارباک بسبل منسانج زایمای غنچه است نقشم اگر کنه بر قیبان تمام نیست مار خراب است در و چند پاسبان</p>	<p>حسن بهار و رنگ خنای چه اعتبار گویم محبت که تو چه بار چه اعتبار در قرب شایسته غنچه گل را چه اعتبار در این میان رنگ صبا را چه اعتبار با این گروه خیره بلار چه اعتبار بر بخت تیره بال همار چه اعتبار</p>
---	---

بر بوالعوس ظهیر چه جا بلاست
 بر سنگ خاره ناخن مارا چه اعتبار

<p>هر چه از سر و تو آزاده دگر مشاطه دل ببند که خود شانه میشود خود هر چه دوستگیری افتادگان چون این بزم مستی من نیست گویا آفتاب است در هر کز اطفال حساوت این بسته نیست کوچه نظرم به سبوت</p>	<p>هر قطره شرک من افتاده دگر زلف از خراشش ناله دل داده دگر افتد ز شوق سر و می آزاده دگر ساقی کند با عرشش از باوده دگر هر صبح در کنایش زاده دگر منزل یکی و هر طرفش جاوده دگر</p>
---	--

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
 من بوریاف گنده تو سجاده دگر

<p>ما که ساختگی در ازل نبودیم</p>	<p>بگو چه چاره باز م بچرخ کج رفتار</p>
-----------------------------------	--

<p>ز بسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش بدان رسید که از دیده سر برون آرد سخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم</p>	<p>ز بسیت از نفس من بر وزن متعارف ز بس غلیظه پیا نوک حسا بر سر خا از ان گره که بکارم فکند گیسوی ما</p>
<p>نفس بسوخت ز شور طهمیر سوخته ام ز بسکه سوخت با یامی چشم سر نه دار</p>	
<p>ده فریب من ایدل ز آب رنگ حیر چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو ز قید زلف رهاندا این دل پریشانرا ندامم از چه پراکنده روزیم کردیم بنامی دل همه ویران ز خیل ناز کشد ز بس خانگ تغافل رسید بر دل من</p>	<p>بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر بسینه کار کند تیر او برنگ سپهر در غم داشت ز دیوانه منسوب بخیر مگر بدست قضا بود خامه تصویر مگر تو خود کنی این حسد را به تعمیر تو اتم آنکه بیروا از آیم از تیر سپهر</p>
<p>باستانه او میروم با سکه مژه کاشک آیدم از نقش پای خورشید</p>	
<p>بسی ز خود بینی بچشم مردم غمخوار خوا مرهم لطف در آرد در تن مجروح روح میدد جاه عمت اندر دل منصوره کی در چشم تو با هر هست نافر جام جام</p>	<p>در طریق آزار ما بس گشته با انجیا سیکند تیر عقاب بر دل افکار کار مینزد عشقت بحق گویان بهتار دار غیر شیاران ندارد کسین بجز با پیا</p>

<p>وز غم تو بلبلان راناله در گلزار زار تندی چو شست فرزند در دل نازنا</p>	<p>مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر ضمیر کفر عشقت میبرد از بوی بوی ریا</p>
<p>گرچه چشش برده شبا از دل متا تاب میکند روز ظهیر آن زلفت کج بقا ز تار</p>	
<p>رحیل آید و شد گشته دل چو خانه مؤ چراغ کشته بیفر وز دار تجلی طور اثر مجوی ز تار گسته طنبور به منع دانه بدوزند از حد لب مؤ فلک بسایه لطف خود مکن منظور یقین که عافیت این آرزو بردر گو</p>	<p>ز بسکه لشکر غم در دم کسند عبور دل فشرده نباید شتر ز گرمی عشق چو تار شسته بوسن بسل و پیچ بران ز تنگ چشمتی اهل زبان رو است اگر بگیر سایه خویش از سرم همی ترسم رقیب خو است بسای تو جان نشانند</p>
<p>ظهیر پیرد از چاک دل شاره عشق بقدر حوصله زن ز فخر بالا نور</p>	
<p>بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر آب حیات محرم تو در جو بهار عمر مرکز بوی و دایره برو گذار عمر نفرین کنم که کم شد از و اعتبار عمر کایام چه نیست مراد شمار عمر</p>	<p>ای گلشن جوانی لاله زار عمر فیض محبت تو بود زندگانیم چندانکه میر ویم همه در گشتن است بر آن مخالفی که درینجا موافق است هنگام مرگ با احلم دعوی آرزوست</p>

از من قرار می برد آن نازنین سوا	آری و می قرار گیرد و سوار عمر
	بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست همدوشش سرگ میروم اندر کنار عمر
خوش آنکسی که براه فنا بود چو شر بدین فسانه بقفاهم ششیاں نشوی چو بهره می بری از احتلاطانا ابلان بخود مناز که از دو دمان بوشم بهرزه عاقل از انجام کار خویشینی مگر که دست نی در کاب آله دین رسد و چشم جهان بین تو بین	امید و بیم ندارد کس ب نفع و ضرر ز حرص بسرمه دار اگر کشائی پر بجز شراره و دو دواز دو کان آهنگ چرا که مانده ز آتش نشان خاستر گزشت عمر و گفتی که چیت زاد سفر که تا خلاص شوی از حساب در اگر بیدیه کشتی خاک مقدم سپر
	ظهیرت را بید و از مغفرت است که نورش از قبح لطف ساقی گوش
بر نیاید صبح و صبحش از شب تارم هنوز از برای چاره ام صد بار پیش آید گرچه دلم در خیال او تماشا کنیم در جهان گرد و تعلق راز خود افشاندیم سایه با من می آید بزم وصل او	بیج و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز در ره عشق هوا خورده بیارم هنوز بچنان برد و او ستاق دیدارم هنوز چون بخود و امیر هم گویا گرانبارم هنوز در پیش خود نکال از بیم اغیارم هنوز

بر لب یاسی عمان تشنه لب افتاده ام	لب فشارم بر که از وی بیکش عازم هنوز
	از مروت دور باشد شکوه از گردون طحیر زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تپخانه و ورقید اسلام هنوز منکه سودای مزاج از کت آن نشانه ام زانظار آنکه باز آید جوانا به ام تا چه راحت یایم از تنهایی کنج قفسر	خاکروب دیر و در سیت احرام هنوز تا چها باشد زلف او سر سجا محم هنوز می برد شوق کبوتر بر لب با هم هنوز منکه لذت بخش دل مرا اول و ام هنوز
	بی فرغ سمع رخساری نمینورم طحیر با سر پای خنت که پروانه خامم هنوز
امی گلشن نرکت و امی بوستان ناز از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش از کنج چشم عشوه گری مردم افکن است ما خون گرفتار سروجان گذشته ایم بدلش خرنگ غمزه و تنع نفا فلست	سر و کت پروریده چو تو باغبان ناز در بند ابروان تو مانده کمان ناز در ملک حسن میگردد کاروان ناز پیش آئی گر خیا نکه کنی امتحان ناز بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز
	حیف است آتشین در دل بر بلا طحیر تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز
تیا ز جلو رو و مهمان جلو ناز	چو سپهر و رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی بیال عشق بود
 بروی از زردم همچو سکه نفس طمع
 بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو
 رسیدن تو بجایم که کسین ان بسد
 حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا

کشمع از پر پروانه میکند پرواز
 فلک بکوره عم گریه آردم بگداز
 دهان ساغر از ان مانده تا قیامت باز
 هزار سال اگر آرزو کنی پرواز
 مگر رسم بکنارت شی سرشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخت را مهن
 گم ظهیر چه را میکند چو رشته ساز

ز دور کوی شریاکی فریسم نوس
 ز در که تو چو دورم خدا میداند
 چو روضه آنکه اگر پی نمی نگر دی منع
 از آنکه روح مقدس حرم سر دولت
 مکن چو بال کشاید ز نورفت او
 سپهر پر چو طوفت کند جوان گردد
 زینب با طوف تو نوعاشقی که شد دانا
 کسی که همچو من از طوف در گشت درم
 هر آنکه قدر تو شناخت ذیل باد برو
 ظهیر با تو چو گویم عجب که شنای

ز جذبیه گرم خود مکن مرا با کوس
 که بی ریاض حریت چنینم بکوس
 بر قص آمدی از شوق شمع و فالوس
 سپهر نام نهادش ازین شرف مایوس
 ز خط و خال شود غیرت پر طائوس
 من و که بار دگر طی کند ره معکوس
 نشسته را بطه بر خیزد از کنار عروس
 بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
 که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
 غریب خاک خراسان شهید خط طوس

<p>نازم بیدیه چرخ برین ابدین سپار چون کالک مو همیشه کنم بر نشان حوا وز ارتفاع شمس مگر کردم آفتاب گشتم ز خوشیستن بحقیقت خدای نشان گوگرد و احمرم که طلار اکت ز حال</p>	<p>چون گل اگز زخم همه صد چاک بر لبها بر روی سینه چهره کشانی خیال او چشم رصد نشین بسطراب طاسم آینه دار نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیای سعادت دل منت</p>
<p>با آنکه هست بغلس بے برگ و بے نوا با غیر او ظهیر بساید بالتماس</p>	
<p>کم مباد آتا بد عشق مجاز از بولها بیم آن دارد که صد جا بگسلد نفس شب طرار خیر چون بیار ایدس همچو بلبل کوچمن را بیند از چاک نفس باغ را حاجت نباشد با وجود خار و کاشکے با محل لیلی نمی بودی جرس</p>	<p>تا بشد آرزو محکم بود پای کسی بسکه بر دل تنگ شد مجاز جو عشق او دلف از نهن شو چشمش چون گریست خواب دل چاک سینه بر جنت تماشای کند در حریش غیر اگر نه نباشد با تو یاد وحشیان نجد را هم آتش آرام برد</p>
<p>انچه من دیدم ز انبای زمان خود ظهیر جویم از آزار ایشان کنج تنهایی و بس</p>	
<p>طمع مبره اگر سینه زمار تبرس ز نیم شنگی تر با نیت بار تبرس</p>	<p>فریب حال چو خورد زلف بار تبرس خوشست هر عتاب آنکه میکشده دم</p>

<p>وران دیار که درمان در دیار بود اگر چه بجز خطر ناک و همین است کنار خوشست کیفیت مستی طرب امروز چه غم زمستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب درد از ان دیار تبرس گرت بود غم فردا از ان خمات تبرس تو برق بجز غمش باش و از کنار تبرس ز پنا کبازی شیخان هو شیار تبرس</p>
--	--

	<p>مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری ز وعده دادن یک ساعت انتظار تبرس</p>	
--	--	--

<p>داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس مطلب با از اسیری صحبت صیاد بود مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم بیلم اما ز چاک سینه صد چاک خورشید در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ بی پری دارد اسیر بکسی بجز ان من ای که با ما در چمن صدر و زشب را میکنی دید خون در دیده ما عقل موج گریه را گفتگوی زلف شمرگان نشن چله زانگشت از پی دلجویش رسید کامی طوطی ازاد گفت اگر این بود فیض صحبت اینا چه</p>	<p>تنگ بود از بلبلان از ناله ام جادرس بیروت فت ما ندیم تنها در قفس کرد ما را بر پشتهای اینجا در قفس میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس هر دو اکنون مانده ایم از رنگی جادرس میکشتم از دست صیاد این تنها در قفس میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس در تعجب ماند و گفت اینجاست مریادرس ز بی حکایت کوه در دست صیادرس بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس کاش بودی روز اول بهیچ در قفس</p>
---	---

چند می پرسی سرخ مرغ دل از من طهیر
نیست که در دام آرگی در تناد و قفس

موی از زلف تو سرشته جان با بس
بجای از موی سیانت بمیان با بس
از دو صد جامه لباسی ز کتان با بس
از همه عضو و چشم نگران با بس
زان همه ز مژمه کعبه روان با بس
روز حشر ارگزار و زبان با بس

جلوه از قدرت امی سر روان با بس
بر لب با چو حدیث دهنهت موهوم است
بامیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند
بر گذرگاه خیالت چو شهید اقدام
خبر از بیخ نذاریم چه سلام و چه دین
انکه از دست و زبانش زبان اقدام

گر شود لطف نوشت بدرقه راه طهیر
ناوک غمزه ابروی کمان مارا بس

بناله هم نفس بلبلان مستان باش
درون جامه گل چون نسیم پنهان باش
تمام راه تو گویند مغیلان باش
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش
در آبخانه خود همچو تیغ عریان باش
چو سمره والد مار سیاه چشمان باش
ظہیر منتظر فتنه بامی دوران باش

ولا چو غنچه حسن پوش و پاکر امان باش
ز خود بر می شود عریان بر آبخانه تن
اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
چو مهر خند بگردی بگرد خوان فلک
سباش در نظر مردمان لباس پست
ترا که سوز محبت نشان خنک است
کنون که فتنه شدی از نگاه عامل با

<p>از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش نیست در درین محبت لام امر و لانهی شکر کز فیض محبت رستم از دوسوی عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب نشه سنج ناز او را احتیاج نیستم جهل ناخن میگذرد غافل غم خود میخورد</p>	<p>تا برای چله چون کمان در خانه باش سازگار عشق از کینا نه ستانه باش آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش شعله آبی بهر جا برزند پروانه باش باده چون او میدهد گو طرف ل پمانه باش تا ز نیک بدشومی فارغ برود پروانه باش</p>
---	---

چون ظهیر از صبر اگر بینجویی اثبات مدام
از حوادث رومنتا در پلام دانه باش

<p>قدش از جلوه غارت میکند هوش گلش از ناز کی افکار گردد بچشمش خواب خوش از جوش فتنه شوم من سایه و در پاش فتم گو بهیوده امی رضوان که فردوس از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج بیایم ناصح و خوم فروریز ز عشق امروز چندان گریه کردم حدیث عشق میسوزد زبان را</p>	<p>بلا باشد اگر بنم در آغوشش گزارش بنم کن آویزه در گوشش مشو از سایه شمر کمان زره پوشش کشد گر سایه ام او را در آغوشش نزار در زینت حسد بنا گوشش که بود از عشق سنگی در ترازوشش مزن نش نصیحت بر برگ گوشش که آب حسرتم بگذشت از دوشش ظهیر از این سخن یک سخطه خاموشش</p>
--	---

سینه چینی که من دارم نظر چشم جاودیش
شب آینه سیاه ماند از تیر ارباب
اگر چون شانه صد جااره بشکافد سر
ز من تار نظر بروی نباشد کمتر از او
نیارم راه دایم بی اشاره در حریم او
بقانون محبت از شبخه دنازمی بندم

بلاد نباله دار فتنه روم کرده آهوش
که باشد خشت دیوار تماشاخانه زویش
دل مرا کیس موندگسلسودا کیسوش
که می سپید بست و پا خویش از زندگی خویش
که در در بانی او حساب ناست از پیش
بمن هم مویه میگوید مرا تباری از تویش

بهامی من طهیر از تنگدستی کم نیکرود
که در دریا گهر آب تارکیت در چویش

بچرخم زد و چشم رمیده آهوش
ز پشت آینه سیاه میچکد چون بوم
همیشه بر در جنت نشسته چو رشت
شعاع خوبی یوسف بز می نیست
بطوق فاخته در عشق گشت هم گرد
که میکند بقدر او هم آغوشی

که رم نمیکند از حلقه های کیسوش
چرخ تو قناد آفتاب بر روی
نگریمی ازین بوستان بر روی
که سنگ عشق زینچاست در ترا زویش
چو کرد سر و تماشای قد و جویش
بغل کشاده هوا بگذرد ز پهلویش

بلال میگذرد انگشت بر دهان طهیر
هناده شیشه دل الطاق ابرویش

چو ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریه
شب

صب اگر غنچه دایم فاش سازد از پناسر

<p>که رفتار آن دلبره دلها نیماند سزاوارست دل را اگر کند از من حکایتها بطوف داغهای سینه ام پرواز آید</p>	<p>ز بس هر گام بار و جلوه از سر و خراباش من شوق نگاه او دل سوفا مرگاش مشو مانع که بلبل میرود راه گلش</p>
---	--

<p>ظہیر آئینه میدرخم که با من نیست صافی دل که ناز و باخته نزدیک او گردیده حیرتش</p>	
---	--

<p>تیا گشته دیده من آئینه جمالش از زوره تجلی طاقت ز طور برخاست مینجوست غنچه گوید از تنگی لب او دیدش قیبت آمد در زرم جالسپار دیوانه که حیران رو آورد بدیوار بر روی هر که دیدی نگینی نشسته ز نما</p>	<p>گو یا بروی مردم عکس بکنده خاش آئینه سحت جان است یار تو شاش دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش فرصت شمار آید دیگر مدہ محاش گر مست صحبت او البته با خاش کوتاه ساز از دست از من میرش</p>
--	--

<p>مانند سینه صبح که مهر میزند دم دارد ظہیر در دل مهری و آتش</p>	
--	--

<p>گر خون خود چو بادیه بریزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیآورده ام سجا تا نام خویش محو کنم حلقه میرغز در دیک عشق سوخته ناچخته ام هنوز</p>	<p>با در مکن که گیرم از ان انتقام خویش در عشق سر و قامت کنازک خرام خویش از حلقه نمی لاف تو بر دور نام خویش شرمنده ام ز خویش و سوسنا خام خویش</p>
--	--

	شده می که منفعل از روی فاسدیم خود میسر مظهر بدان جام جام پیش	
--	---	--

چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج رویهای خود و قمار خویش اشک من خشکیده می آید شر اطوار خویش روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش سرگرائی میکنم امی قتی از دستا خویش یوسف مابی ز لیخا مانده در بازار خویش	ره بقصد کی توانی برد از پندار خویش ایکه از نخوت مبع می نشینی بساط بسکه از مردم طراوت فته در این وزگا تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود قیب این بلارا از سرم و اکن بیک پیان می انتقد در سخن سفتم سخن منهی نه بود
--	---

	تا مگر یابم ظهیر پیش خود داری سجا فاش کردم در میان دشمنان سر ز خویش	
--	--	--

که احتلاط خود شده موی دماغ خویش کز بیخ آسزیده پیر سرم سران خویش هرگز نیرود تماشا کس باغ خویش در بزم غیر چندان بیند چراغ خویش	تنگست جا او من اندر فراغ خویش خواهم که گم شوم به بیابان هستی کلا حسن خویش در آئینه بگرد پروانه گو بسوزد ازین رشک گو بسوز
---	---

	از چهر یار تشنه بخون خودم ظهیر خواهم که به جو باوه کنم در ایام خویش	
--	--	--

اگر چه در دل نیست از زو خلاص	بسی عشق تو گشته نیم نیست رو خلاب
------------------------------	----------------------------------

<p>ز چاک سینه دلم راهوای بیرون نیست جهان بر اهل جهان گوئیا چو زندان است بهر طرف که روم آسمان محیط نیست</p>	<p>چو از شگاف قفس مرغ جستجوی خلاص که نیست بر لبش آن غیر گفتگوی خلاص کسی که باست که راهم دهد بسو خلاص</p>
--	--

<p>هزار شکر که آمد ز جوی میرتی ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص</p>	
--	--

<p>چو بی نقاب دید بوستان عارض فلک نظاره کند در ستاره زیری صبح ز نور فم که با نیست چونکه می بنیم ز راه دیده دلم جمله حرف رو تو شود</p>	<p>گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض چو از جیا شود او را عرق نشان عارض کناره کردی زلف تو با جهان عارض نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض</p>
---	--

<p>ظهیر در دل شب آفتاب می بنیم که در داو شب لاف است در میان عارض</p>	
--	--

<p>گر نه حرف مدعی لبست از زبان من غلط بسکه بر شاخ گل از نخت دل پر کاه است سو ختم از هر دو کاخویش یک بیگانه را از دو دیده نخت دل میر ختم پیدا گل</p>	<p>پس چرا شد وعده نامهربان من غلط دست گلچین میکنی در بوستان من غلط بر بدنت کی میرسد تیر از گمان من غلط عند لیب آمد بسیر شیان من غلط</p>
---	---

<p>انچه از بیگانه با وی دیشتم در دل ظهیر چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط</p>	
---	--

<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خور درین دوروزه که فردا بزین از بس میده بارز نامحرمان خوش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا شتر</p>	<p>خواهم شدن بسیر حین ابدنا الصراط زیرا که نیست ماندن صلی درین رباط در آینه نمی نگر و خبر باحتیاط زیرا که در شباب نخوردیم بر رباط</p>
---	---

<p>شک در دظهیر چو تناشود رقیب تا با خیال تو نمیشیند باختلاط</p>	
---	--

<p>بمنع باوه مرا این نسون دم و غط حدیث تو به شنیدن طرلقستان علیده باد پایش نه از خار جفا</p>	<p>که تنگ حمله نیست جا دم و غط اگر چه آورد از آسمان رسم و غط بمنع می بچین گر نهد دست دم و غط</p>
--	--

<p>دعای بی اثرست و اقا تشش نکند ظهیر بر تو نگر و در فسانه دم و غط</p>	
---	--

<p>کیک میزند از شکوه فلک شنیع خدا بر اصفات کمال شناسد درین زمانه بغلت خریدگان بستند مخور فریب شیاطین هر اگر هستی بباش مانع هر تن پرست بی پروا بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو</p>	<p>تمیز عقل ندارد و چو کودکان رضیع که حی قادر و مختار و مدکست و سمیع که میکنند به بیداشتی ترا تطیع ز روی صدق ارادت بکلم شرح مطیع که داری ز شیاطین وز گاب جمیع که نیست مرد و جهان صالی بجز تصبیح</p>
--	---

گیرد آن مرشدیکه میدانی چنانکسیکه بود پیشوای هر دو جهان چنانکسیکه بود شاه بیت هر دیوان	که شان او بعلو است قد است رفیع چنانکسیکه شناندش از شریف وضع که هست مطلع و مقطع بنام او ترغ
---	--

محمد آنکه بدینا رسول در انماست بروز حشر طهر خلاق است و شفیع	
--	--

لبش چون غنچه تصویر خد است واقع چو دستم کوه است از آن که از شک می میرم خطایا قوت شد نسخ از غبار سبزه ^{خطش} ندار در تبه چندان ریحان آنم آن خطارا زگر میمانا اهلان چنان افشرد می بنم ز چای سبزه از دیده ام زانیده رو آمد	سخن آن غنچه مرارید غلط است واقع که دائم جامی تصویر قلم است در واقع هنوزش سز زندی می در سجا در واقع خط دور عذارش خط قرآن است در واقع که بر من تیرمه فصل است است واقع صفا بان برین بیچاره زند است واقع
---	---

من و مخبون طهر شب ز شوق نمی بگفتم که جامی خلد جامی ما غریبان است در واقع	
---	--

قسم تباج سلیمان و آفتاب شعاع که گر کج من آید تمام روی زمین جهان گرفته از آن بد بگریخت خوشا شرازه عشقی بدل که همچو سپند	که خسروان همه در امطیع است مطلع سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع همیشه دست بدست عدد بدین انواع کم ترانه سوزندگی برقص و طلع
---	--

<p>بگوش هوش نهم از نصیحت مناع گسته رابطه از دوستان کرده وداع</p>	<p>چونپیه باز کنم از گلوی شیشه رمی نشسته منتظر یک کاروان حیل</p>
	<p>درین دوروزه فانی طهیر برام که بر متاع قلیل جهان کنند نزع</p>
<p>گر سرم دریا فند کرد لفرزم همچو شمع گر چه بکشایم زبانه در گدازم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع زانکه ایجا کرده شبهای درازم همچو شمع روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع هر شبی که ز تاج زرین من سر از من همچو شمع</p>	<p>کی بود خاموشی از آسید گازم همچو شمع باید مردن اگر خاموش گردم بکیزان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قدر حیران کس نمیداند بغیر از من ام در شرم همچنان شهد تعلق یافته است بر سر خاک شرم خاری نشیند با مداد</p>
	<p>شکوه شبهای حیران آفت من شد طهیر از زبان خویش دادم در گدازم همچو شمع</p>
<p>توان میانته فانوس اگر نفت چراغ دلا تو هم جگری کن بر زیمی با یاغ که پس نکبت زلفش معطر است دماغ که نشنود دگری نامم از زبان سراغ و گرنه نخل تران دیده است در این باغ</p>	<p>به پیرهن نتوانم نفت شعله داغ پایله چند ز خون جگر کنم لبریز مرا ز نکبت سبیل دماغ مستغنی است چنان بزوق وصال تو میر و ملاز خوش بهار طبع طهیر از شکفته روی نیست</p>

<p>موسم عشرت و محرومی دیدار درین بارش رحمتی امی ابر هوا دار درین کس نگیز زمین این گوهر شعر درین پایاده به بیابان شب تار درین</p>	<p>ماه خندان شب بهران زمین زیار درین بهوای تو حریفان همه در میکرده اند نار وانی سخن بین که اگر مفت دهم شسواران همه در روز منزل فرستند</p>
<p>سخن رست ترا خوش نبود و درین طهر دارد از زلف کجبت شکوه بسیار درین</p>	
<p>با وجود آنکه از عشق تو گشتم دماغ بلبل از بلبل تولد میکند از زانغ تراغ کس چنان روشن نماید شب چراغ شجرانغ</p>	<p>شب بیاد آن بت آن شگفتم باغ باغ من بتاج صلب مجنونم قیب از این شمع خاموش سحر از آه من روشن شد</p>
<p>خویش را کم میکنی از عشق او گاهی طهر بسکه می پرسم ز سر عشق اسرار اندر سرانغ</p>	
<p>ولی هرگز نشد از کیسه صاف چو صبر در نعل آید صاف نش با من شب آید صاف نیایی خبر می دیرینه صاف</p>	<p>دو کس اینست با هم سینه صاف بود در دل مرزبان مهر و پیش ز در ز احتلاط تو به کاران صفای باطن از پیران طلب کن</p>
<p>ظایر نیست امم با من قیب است با نغم نیست با وی سینه صاف</p>	

<p>بطالبان طلب نیست بومی از انصاف محر لباس ریا از دوکان شعبده بان زود را اگر گزری همچو باد که گری صفا غبار زرنشناسد کسی به از صراف</p>	<p>درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف پی نمایش و آستین مرو ز ابد تعلقات چو دور می است در سنگیر همیشه از من مجنون سوال عشق کنید</p>
--	--

<p>بیاری که گناهی توبه نزدیک است مرده طهیر نیز خورنده اوقاف</p>

<p>کوته نشد حکایت بست کشا از لاف روشن بود بکتاب زلفش سوا از لاف کان شوخ و لفریب بود خانه ز اوز لاف شکر خدا کنم که برآمد مراد از لاف در هر دقیقه روی دهد باره از لاف پیوسته بر شیم بود اعتماد از لاف</p>	<p>یک عمر اهل سلسله کردند یا از لاف درما بتاب خاطر خوش را تمام خواند باشد غرتی بر چه بندوی خال او در راه صیقله قصد دلم داشت سالها صبح در کز حلقه زلفش کند طلوع غافل ازین که عطر فروشی کند باغ</p>
---	---

<p>ترسم ز حرف رست بر نجد اگر طهیر گوید برویش از کجی اعتقاد از لاف</p>

<p>امید هست که تیر و عار سد بدف مرا گمان که بخارم گمان گرفته بکف هزار زباغ وز عن گز زمانه خست تلف</p>	<p>بیاکه غره شوال شد بغیر شرف بلال عید ز پہلوی آفتاب نمود فدای ناله یک بلبل سخن خوان باد</p>
---	--

<p>بهامی ترانه هم قطره های اشک کجاست زمانه تا که افشایم خجاک فگت زهم نشینی خوبان قیب چه کمال</p>	<p>درین مانده مساویست قدر در وصف چو بخت کو کو مکنون شکست قدر صد نیر سدرمه وزهره زو ذنب شرف</p>
<p>سخن ز رفیر محبت بگو مترس ظهیر که یادگار توئی از گذشتگان سلف</p>	
<p>انجی بهال ناخت بدریک شاره شوق نیم کرشمه کردی چشم ستاره می طید رفته براج لامکان آمده باز زمین سرو ستاده در چمن از سر خدمت پیا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مصر تا ابد هست غلام درت برقع ناز باز کن دیده لطف بر کشای گرتو بسند نشی صیحه عدل دردی</p>	<p>چرخ شمار مقدست کرده ستاره دوق از رخ نیزنگ تو مانده بر آسمان شفق بستر خواب اقدست دستم همچنان عرق لغت بود در کتاب ثبت بود ورق همچو معلم زمین نزد هیچ در عرق اسی بکمال دلبری برده زد لبران سبق بین که ز جو ز طالمان فتنه ز شرع عرق تیل نیم قهر تو توشه دبد پیای لوق</p>
<p>ایکه کنی شنای صبحم از برای او خیز و صبح کن ظهیر از می لعل پیشینق</p>	
<p>ای بلبل دارا بگل رو تو شستاق تا تار امید دلم از چنگ گسته است</p>	<p>چشم همه بر خاک سهر کوی شستاق بر باز سر زلف سیمین بو تو شستاق</p>

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان	سوزن شده برشته گیسویو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیاید	تا مرغ چمن رنگت بو تو مشتاق

لعل تو شکر زیز طهر است چو طوطی	
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق	

مرانه حوصله وصل تونه تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
ندیده ام حقیقت بچشم حدت بین	بجز وجود تو چو پیری در انفس و آفاق
در آفتاب خت دیدم و ندانستم	که ماه طاقت من تا ابد بود بحاق
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند	ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم	نه ساز و برگی بحب از م بود در وعراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

نظمی بجز از روز و صلح و شب عجب	
که شد وز هر مساوی بود قران مذاق	

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق	ز دست جو رخی نوشد از شراب خلق
کجا از عشق گران سنگ ننگ بردارد	کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود بجه بر پیوند	که هست لغزش مردانه معنی تو فنیق
بگفت معرفت شب منی خورد درسد	چگونه بهر بدر آرزو ز قهر بحب عمیق
طویر قفل ازین کین سفر خطرناک است	نه زاد را حله دارم نه خادم و نه رفیق

<p>عقل حلین است در دامن نشستن ما و عشق می پردد اتم پال خویشتن نما عشق نیست استغنامی او اما ابد پروا عشق</p>	<p>سرفرو نارد ز بیر چرخ استغنامی عشق حسن بلا دست ابلا نشینی ازدل است کبریای حسن انازم که با این دلبری</p>
<p>کمز از شور قیامت نیست شاق ز طهیر بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق</p>	
<p>سربریده خورشید بسته بر قرآک که بخت از بر من همچو مار از تریاک بیان سبیل سر شکیم و آه آتشناک که او بسایه سرو است و من بیسایه ناک</p>	<p>سپهر پیر ز خون زریش نباشد باک رقیب دید من نشه های تلخ نصیر همین بس است با عاشقان که تا ستم میسانه من قمری جز این تفاوت نیست</p>
<p>ظهیر بر تو خورشید بر تو می تا بد بجیر تم ز فلک با وجود این امساک</p>	
<p>گلاب از تو و از من شراب آتشناک چنانکه مار بر آید عده ضحاک که استوار بود زیر جاده توده خاک کجا روم بدر دوست بادل غمناک دمی قرار بگیرد چو گردش افلاک بجیر تم که چرا حاکت مشکیند جلاک</p>	<p>مگر مرغ چمن از نتیجه و گل قنک شود علاج رقیب بان مگر ز بهر اجل چه غم از آنکه لکه کوب جانات شوم بزم وصل که درو نشان محبت نیست چو بلبل که کند در قفس نظاره گل ظهیر نقطه سهویست گو کوب بختسم</p>

<p>ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک داشت در وقت ششش کف تقدیر نمک گشته یادت بدل مردم کشر نمک دایه تو مگر آسخت در شیر نمک</p>	<p>چیت بر زخم دلم ای بت کشر نمک دست قدرت چو وجود تو مخمیر میکرد نار بند آمدی ای کان ملاحت لعرق این ملاحت که ترا تعبیه و رفت لب است</p>
--	--

<p>بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر که نوز و تابکبا بجز چه تقصیر نمک</p>	
--	--

<p>بیاری که زمان بهار شد نزدیک چگونه ملک همان فترش ازید تملیک ز بسکه در دل من شد امید با بار یک که غیر من نشود در وصال یا شر یک بیار چون مستکلم شود بلفظ رک یک ز بسکه بر تو جان گشته در تخم بار یک</p>	<p>زباده ناب به شتم همیشه یک به بین بقصر سکندرحشم غیرت بین بدان رسید که در زلف یار می سپید امید هست مرا از خدا بی انباز بحیرتم ز فنون رقیب نامر بوط ز انتظار تو از خود اثر من یابم</p>
--	--

<p>بری ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر مثال آئینه حیران شد است بر بدونیک</p>	
--	--

<p>زنج رشته آمان کاشته چو دوک که به زیاد درستان گس کنند بدوک بود توبه اخلاص چون زر سکوک</p>	<p>کسیکه بنده حرص و نفس املوک درم ذخیره گنان مثل عنکبوتان اند کریم طبع که در وی غش کرد و نیست</p>
---	---

<p>روند در سفر آخرت بهیات خوگ</p>	<p>بجب آل محترم که اهل نفاق</p>
	<p>مرا ظهیر بحین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوم</p>
<p>زخم مضراب بر تاغ غم آهنگ نیست گنجی دلم در سیئه تنگ که دیگر بار آمد پای بر سنگ جدا هرگز بسبب آینه از رنگ بهر جا چون نشان سنگ فرنگ</p>	<p>و گر شب شد کز افغان دل تنگ بحیرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شرم نا دیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد</p>
	<p>ظهیر از شکیر مرگان کند کن مروگ ستاخ وار اندر صف جنگ</p>
<p>ساومی است برنگ کلیسیا فرنگ بجاست همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خورشید نیست در سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت شنگ که داشتود دل او با وجود سیئه تنگ که بسته از شب عشاق تا با چنگ شاد از افضائی بود مجال برنگ</p>	<p>بگوشن بخیران از صدای شیون رنگ ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نمیشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بست صبا چو چیلک کند ز غنچه چیس راهم به آه تیره شب سحر تا بود زهره ظهیر سوخته دم مستعد بر راه فناست</p>

لعل سیراب تو بگرفت از می گلزنک
 یاد سووا سواد رنگبار زلف تو
 از ترش رو بودنت افتاده برانج برنج
 نقش از رنگ ترامانی گر آرد و خیل
 بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
 یوزر و به باز تو گر کرده بر خرگوش گوش

کی رو باشد اگر مطرب بند از چنگ خنک
 سرد آید از حبش اودان و شهرزنگ تنک
 در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ
 کی تو انداز خجالت می رود از رنگ تنک
 دور عیش از دایره سخن ز طبل و خنک
 جمله شهباز تو افکنده است از خرچنگ خنک

ای طهیر از سنگ بطلان نیست و به باز نو
 جمع میازم از ان در هر سر فرنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
 پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
 خبر عشق هوس را که زد دل رفع نماید
 هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
 یارم چه گرم میکنی ای مایه احسان
 از مهر تو خون در بدن خضم بسوزد
 ایمن نتواند شد از بحب بر ملاکت

از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل
 بر شمع عذار گل حنا ر تو مائل
 صیقل کند این رنگ آن آئینه اهل
 در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل
 کرد که جودت نشوم کم کف مسائل
 آخی چو تو در معرکه شمشیر حائل
 گرا بل یقین از تو بجویم و وسایل

در سایه مهر تو طهیر است که از لطف
 ایمن کندش مهر تو زان در جبهائل

<p>قسم بسوره حم و آیت تنزیل نه صبر موسی نطق و نه جذبۀ توفیق ز آب زندگے او خضر حیات طلب بیارگاہ کمالش کہ منبع نور است مدبری کہ محالست بی اشارہ او بسجی کہ در ایام عمر در ہمہ سال</p>	<p>کہ بہت مدح نبی دوزبور و در انجیل کہ خوب معرفتش راتند و زرنیل میخ بر در دار الشقامی است حلیل نیزدہ پر تو غور شیدہ بیک قندیل کہ در بروج بود آفتاب را تحویل کشیدہ ہر نفسی با ترانہ تحویل</p>
<p>ہمین بس است ظہیر از کرم کہ بہنات بود ز مہرنی شہاب را تبدیل</p>	
<p>قایم شوقی از وقت رحیل عکس او در دیدہ گریان من بتیو بر من رنگ گلشن آتش است تا شد از چشمش نگاہم سرمہ سالی کشیدہ او را حیات سردیست خوار او ہرگز نمیباشد غریز</p>	<p>میر و مہم تا باشد م در رہ دیل سرزند چون یوسف از دریا نیل کہ چہ آتش شد گلستان بر دیل سرمہ میسوزد ز رشک چنہ دیل خدا مردی درین میدان قنیل ہم غم نریز او نمیکرد و دیل</p>
<p>حبتہ اللہ است ما را بزبان بز ظہیر است از کرم نعم الویل</p>	
<p>ہر کرد حسن معنی نیست نیل</p>	<p>صورت آرائی است برو یاد نیل</p>

<p>حی مجنون فیض می بخشد لمبیل بی نیازی دارد از اسباب و نیل ایکے بستت نے ماندہ میل خار بن ہرگز نہ بند دراہ میل کان شکیبہ نہ در پیمان نہ کیل</p>	<p>حی لیلی جلوہ دار و برہبار سایہ پر و خیال سرو او از کجا دارد بدینان رنگ و بو گریہ را کردم ز مژگان رو و بند سیخ من تار یک ہامون کن قیاس</p>
<p>جاکے چالی در کربا مماند امی طہیر امروز کار آید ندیل</p>	
<p>من باغبان خوشیم و دارم گلستان غنچہ در اردو چمن بو تو ہنپان آید از ان رو بخیر خورشید تابان او بوی پیراہن کت من از ان خواہم کہ اورا در رسم از شوق بچکان از سکہ کشیم کیشا اورا ز مژگان</p>	<p>بوی چمن می آید مژینہ دیوان تار نفس تا بلبلان سچید بر باد صبا تاطالع خود دید صبح آئینہ داری ترا ماونیم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم بلبل مرغ از گل چیدم ز گلشن غنچہ در دیدہ از شوق سچا خواب ز رنگ</p>
<p>پروانہ در آغوش او پرینندد ایم طہیر داریم از شمع حشش شمع فوزان</p>	
<p>دارم غم تبان و نیم غمک اردل از کوہ عشق آنچه مرا ہست بار دل</p>	<p>دارم فزار عشق و دارم فزار دل بر کوہ بیستون چونم تو تیا شود</p>

<p>این طفل اشک نیست بجز یادگار دل چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل</p>	<p>دل پاره گشت قطره خونی بیدیده نام با دمراد کشتی دل آه و ناله است</p>
<p>تا کی بود طهیر هر آینه گردنم کویل گریه که بشوید غبار دل</p>	<p>تا کی بود طهیر هر آینه گردنم کویل گریه که بشوید غبار دل</p>
<p>مجنون شوق ناله کشد از در آید دل بجز عشق نیست محرم خلوتش آید دل خون خور دست کار من از کربلا می دل بیچاره آنکسی که شود مبتلا می دل نومیدی آورد طلب عای دل بنگ چگونه فاش کند رازهای دل</p>	<p>هر شب بیا دیلی عشق فرامی دل ای عقل باز گرد که هست نمیدهند دام بیا دشنه لبان فرات دل تا جان بر نمی عشق بفرمان دل مباح دانی جواب از بی لن ترانی است بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست</p>
<p>تا کی طهیر در طلبت جستجو کند رحمی بکن که آبله کرده است پای دل</p>	<p>تا کی طهیر در طلبت جستجو کند رحمی بکن که آبله کرده است پای دل</p>
<p>محکم شده از روز ازل بر برگ بلبل ایمان گزیده گوشه ابروی تغافل نی طاقت صبر آینه یار می تحمل هر کسکه بدامان بکشد پای تو کل در چشم کشم خاک صاحب دلدل</p>	<p>تا زیست محبت بود از جاذبه گل آنکسکه ندارد خبر از عشق چه دارد مستانه اگر گوشه چشمی بنمائی شک نیست که از سوزن خار بکشد خواهم که چو یعقوب گردد در ره یوسف</p>

از دامن اوتابہ ابدست تو سل	آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم
	آدم که کند بروی او نیم شاره کافیت طهر از کرم اوبس مل
در شکوه بلبیل شنیدم سخن گل با آنکه نهاده است دهن دهن گل هر گاه که بومی وز دازیرهن گل روحیت که هر خطه رود در بدن گل اشفتگی زلف تو و باد زن گل یاد آدم از فیض نسیم و شکن گل	هر چند که فرستم شنو در چین گل بنگ که صبا بوسه پیغام نیارد مرغ چین از حسرت یعقوب کباب است گو یا بچمن ناله بلبیل دم عیسی است از حسن تو ممنون نسیم که نموده است از موج حیا چین بچمن تو به نسیم
	حیران ظهیرم که نیرم تو نشیند هر چند ره خار بود در چین گل
طالع اگر بد کند با ده خورم بیای گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشگل حیث که بی بقا بود عمد گل و فاکل نیست به بلبیلان همین صعب بین می	چند بر وزره مرانکت جانفزای گل حسن مجاز گلرخان و سوسه میکند ترا مرغ چین همین سخن گفت بویه سمن ذقر بگر غنچه را داده بیا و صبح دم
	کشته شدیم ظهیرم که چه نچیده ام گل تا نکنند بلبیلان دعوی سخن بها گل

موسم گل بود و از تقوی می بجای زدیم
 برکت است از طمع و ن بهمانرا البته است
 در حقیقت کن آنی گر چه نومیدی بود
 ره روان عقل سال ارجان دل بسته است
 عشق او فریاد را گشت و مرا بیمار کرد
 که شدیم از عند لیبان در چمن مشهورتر

بازنگ تو به بر بنگانه مینا زدیم
 ما چو صناد و لسان بر دهر پشت پازدیم
 یا باسید جوانی بانگ ازلی ما زدیم
 با بجان عاشقان عشق بر در پازدیم
 کو بکن بر سر زود و ماتیشه را بر پازدیم
 کاری از بر گشتگی بر ره رو عینقا زدیم

چون طهیر آخر سجاک راه گردیدیم پست
 سکه دایم مر جا بر پایه اولاز زدیم

بها عمر گذشت و پیاله نزدیم
 ز بس خیال تو و پر تومی نمایه ز ما
 سبک میدان آن آهوان شرمین
 مرض نموده سبک نفس از خون فلک

ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم
 ادب نگر که بد و تو باله نزدیم
 مت دم بیدین دیگر غزاله نزدیم
 مثال گر به کین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم طهیر
 که خویش را بچراغان ناله نزدیم

اسی بلبان سجد تو رطب اللسان هم
 شیرین ز شهد شکر تو متقارطوطیان
 زلفین حوریان به بنامی تو موبو

کر شوق میکنند زبان دبان هم
 شکر فشان روند سوی آشیان هم
 پیچ و تاب ز مرمه سر حلقه خوان هم

<p>داوند ہر یکی بطریق نشان ہم درماندہ در بیان معانی بیان ہم ہستند اگر ز راہ و فامہ زبان ہم</p>	<p>منزل یکی وجاہہ صد جا باختلاف ایمان و ابروان اشارات چشم یار ہر جا غمی رسید بسویت کند حرف</p>
<p>دل بستگان سلسلہ زلف او ظہیر سرسلکہ کردہ اندر ادیبان ہم</p>	
<p>استند از نظارہ زہی بر کمان ہم داوند ناز و غمزہ ولی را نشان ہم زیرا کہ می چشند نمک لبان ہم ہستند عاشقان ہمہ شب بیمان ہم غوغای شکوہ بود دست زبان ہم دزدند ز اشیاں ہمہ استخوان ہم</p>	<p>امشب بلال و ماہ من از ابروان ہم تا بروی کہ ناوک قیفاج میسند با ہم ز ناز شورش خوبان عجب مدار تہا نمی خورد غم کہ تو میسند ہر چند گوش بر سخن حسیق دستم حس و طبع رسیدہ بجای کہ مردمان</p>
<p>شادوم از آنکہ شرح پریشانی ظہیر کردند ہر دو زلف تو خاطر نشان ہم</p>	
<p>کہ میکنند تو جو ہم چہسی از کجا بادم اگر سوال نماید مرا کہ از نام کسے نبود کہ بشناسد م درین ایام مرا سوارہ برین کسے گنگام</p>	<p>کشادہ پستہ لب خندہ میزند خود کام چہ چہرستت کہ دایم زد دیگران پر ہم شناختم ہمہ کس او از مودوم من بخاکت افکند از صدر زین بنا کامی</p>

<p>زر بگذارد و دوام تان نشان قدم بخر متاع و فایح در بساط طم نیست</p>	<p>توان شناخت بیابان که ام راه کدم ولی نینخر داز من کس درین ایام</p>
<p>طهیر غمزده بر خود چو تاک می چید که باده ساقی ما دیر سیکند در جام</p>	
<p>در حلقه زنجیرش یوانه ز خود دیدم چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در مزارع هر دشمن افتاده دو خون هرگز نگنم دل از بر کلفت عالم تنگ</p>	<p>سودای سوز زلفش در سایه خود دیدم بر گوش و لب مردم افسانه خود دیدم من گردش گردون ادر دانه خود دیدم در حوصله این چند ویرانه خود دیدم</p>
<p>گر دیده نبارد خون دل میشودم همچون لب ز طهیر از می پمانه خود دیدم</p>	
<p>چو غنچه مرده دل تابلی نظاره کنم بیاد عشوه آن چشم و پیش زلفش بو وصل او چو طپیدن شود فراموشم چو ترک خواب کنم شب فیض بیدار شباب بفت ز دست و نساتم کاری نگذره عشق چو مرکز میان اثره ام شمار محنت عشق تومی تو اعتر کرد</p>	<p>نسیم وصل تو کو تا که جاسه پاره کنم سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم نظر بر دمک دیده ستاره کنم تمتعی است کزان زندگی دوباره کنم گذشت قافله فیض و من چه چاره کنم گرم تو دست بگیرم بی چنان چه چاره کنم طهیر یک بیابان اگر شامه کنم</p>

درف دل بزه نرس نماز آوردم
دیدم آن زلف پریشان از خجسته
دانم این جنس نیارم حقیقت بخیرید
سجده در قبله ابروتیو میگردم دوش
تا شام دگری راه نه بند و برسن
مطر با کاش بقانون بنوازی مارا

جان بفرمان تو در کیش ز نیاز آوردم
متفرق شده گانرا همه باز آوردم
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
ناسکان راهمه از توبه نماز آوردم
بوی زلف تو لبشهای دراز آوردم
کز گ جان خرم رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گاشن باز آوردم

هر کجا شکی بود خواهد شکست شیشه ام
کنند اند ضربت طعن مرا بر بوالهوس
آشنا گشتم بی یگانده باشد تو بکار
رشته و سواس اندر دم پیوست

از تبر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام
حال خارا را که می داند بغیر شیشه ام
بر خلاف رای نادان بود این ریشه ام
کز شرار باده دایم آتش این شیشه ام

بر سر کتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه بل شام
منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز
دست من حزم را دست بهین میگوید

با غمت تیرگی آیینت دل باشم
چون جرس تعبیه در ناله محمل باشم
کاش در گردن آتشوخ حامل باشم

<p>برگ سوسن همه از خاک مزارم روید گل خزان کرده و خاموش شویش ناخن فطرم از سودگی افتاد ز کار خانه بردوش و طلبگار فنام چو جاب دل بهوس پیشه اصل در طلب نفس کفرین</p>	<p>بسکه من در بهوس خنجر قاتل باشم بلبل گاشتن پروانه مجفل باشم تا کی عقده کشای گره دل باشم و حقیقت چه بدریا چه بسا حل باشم و ای بر من که درین مهلکه غافل باشم</p>
--	--

لذتی نیست درین مرحله بر خلق طهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

<p>اگر بچو طن لافم آن غریب منم ز بس بد و تو گوید نیست عادت من ز پاک گوهر می خود بگوش بهوش در آرز ز بس بود بگریبان دریدم عادت منم که تخم گل جمله خار بار آورد کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تو</p>	<p>که چون عقیق بود آب رنگ ازینم چو آسیا روزنده همیشه درو منم هر آنچه می شنوی از جوامع سخنم بروز واقع صد چاک بینی از کف منم چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه بند لسان نشنود بعیش منم</p>
---	---

چنانکه عهد شکن گفته طهیر مرا
توقع آنکه به بند و زلف پر شکم

<p>یار من کوتا نظر بر سر و عنایت منم شرم نگذار که در پیشین بهیم روی او</p>	<p>جان شیرین را بفرمان کف پیش منم دو اگر باشم از و شاید تماشا پیش منم</p>
--	---

<p>خواهم آن عشقی که بخود سازوم چون آینه بیگناهی بی سبب سنجیده از من آن پرس تروساتی خورده ام سوگند از بالاغم در خیالش و برو گشتم لب کارا وقتا</p>	<p>از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم کوزبان لنوازی تا دلا سایش کنم کز شراب کمنه منت دو بالایش کنم بسکه مشق بوسه بر لب شکر خایش کنم</p>
---	--

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم طلبم
 گر کشود از بادوست من تماشاایش کنم

<p>بیدیده پارهای لعل از خون جگر دارم بهشت عدن می بخشم بدان حنا گندم گو دلا با کاروان فیض از خود میر و مشاب ز استغنا جو اهر سر سه در چشم نمی آید</p>	<p>ز فیض عشق اول لعل از بدخشان بیشتر دارم که سن این بخشش پیمان میراث پدر دارم رفیقی چون نسیم گلشن باد و سحر دارم ز طوف استالش تو تیا می در نظر دارم</p>
--	--

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید
 مکن کاوش که سن بنوی ز مرقگان نظر دارم

<p>یاد باد آن شب که دل در زنتاری داشتم کی ازان بستی بدین رود بخود می دیدم کی با وج خاکساری میتوانستم رسید گز بودی سنگ طفلان بدر سوایتم با خزان بحری بودم شکیبا امی ظهیر</p>	<p>شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم نیم نازی گز چشم پر خاری داشتم در میان اهل دنیا گرفتاری داشتم در صف دیوانگان کی اعتبار داشتم با چو بلبل گرچه امید بهاری داشتم</p>
---	--

<p>از خیال زلف او دامم بلا پوشیده ام نقش بر پیشانیست گویا مهره ام در سینه داشت تا نوک غار مغیلا نرا که خصمی عاجز است تا بدام افتاده ام در حلقه کتاف زلف و</p>	<p>این لباس فرق سر تا پشت پوشیده ام کز لباس فقر نقش بویا پوشیده ام تا بسوزد برق او را زیر پا پوشیده ام این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام</p>
--	--

<p>مستعدیستی بودم ظهیر این جامه را روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
--	--

<p>پیری رسید و گشت چنان بکیا لیم خون در گرم نمائده به شرم میان خون رو بلا می خلق بود در نبو و دم مثل مثال آیت ام تو م فنا شخص من از تراکت او گشته چون خیال طراح کار کانه این حیح نقش بند صافی دل و بنجاک نشینی نموده خو از نفس شوق وصل و زیان گدازیم از چار بوج اشک دو شوق آن ال چون ساز نظر بجم که زنا سازی فلک از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر</p>	<p>گوئی که تا جوان کند از کمنه سالیتم از خون همیشه چون گویا قوت لیم ایام بشکند چو بومی سفایم گویا که روح رفت نه جسم سعایم شهرت از ان شده است بنازک خیالم پامال حسلق ساخته چون نقش قائم در کوزه سفال که ورت ز لایم گاهی چو ماه بدرم و گاهی بلایم اشکم سحابی است بمعنی غم ز لایم آهنگ من قرون شود از گوشه لایم رفت قباب جنت و غرت سعایم</p>
--	---

<p>من پر تومی ز عشقم و بر حسن ما یلم از من و سیلهاست تو آموز عشق را دست دعا و حرز مرا دم ز فیض عشق من جسم غم شستم و عشقت جوهرم</p>	<p>مجنون بجز عشقم و لیلی قسب یلم خوانند عاشقان چو دعای ما یلم از این سبب بگردن خوبان حما یلم از عشق او چگونه توان کرد ز ایلیم</p>
<p>آینه مصقل عشق است پر توش گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلا یلم</p>	
<p>هر شب شب خیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که مگر مهره صباست دارم سواد خط تو بر جفای ضمیر باد غرور را رگ گردن قومی کند خون میکشایم از رگ افسردگان عشق وحش دلم رسیده و از داجم بسته است</p>	<p>خود را بدین سبب نفسی نشاود میکنم علیم مکن که هم‌هی با دوسم کنم مشقی ز روی سر خط استاد میکنم درمان او ز ضربت جلاود میکنم از ناله کارشته فضاود میکنم زان روسراغ خانه صیاد میکنم</p>
<p>بر چرخ زخنه میکنم از آه خود ظهیر بر سنگ کارشته فر یاد میکنم</p>	
<p>من از بهر پرستیدن تبی سین بردارم بخوان من اگر طمعه پیای عشق میریزد سرمی رام بیایم تو که باد آن فدایت</p>	<p>بگردن سجه از زنا زلف کافر می دارم که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم سرم را اگر جدا ساز که من با تو سر می رام</p>

مرا در سینه داعی بود از مهر تو ای جام

چنان نگر تو ابی شد که زینان محض بدام

ظہیر ازین گداسی لاف شاہی می تو اندزد
کہ از ترک جهان ہر روز بر سر افسری دارم

من از آن جوشیان زان بلبلا نم
سراغ ہستیم از نیستی جو سے
گے ہمسایہ پامال ہما نم
چو گل نبود ہلاک از عشق خرم
ہما گرد و سمندر طینت از عشق
سبکبارم تن امی ساقی کہ دیگر
بیاعتقا و با من ہم سفر شو

کہ فی درشت و فی در بو ستانم
ز عنقا پس اگر خواہی نشانم
گے با چغد در یک آشیانم
چو نبود باغ مست از باغبانم
ز بس ریزد شرار استخوانم
غور تو بہ دارد سر گرانم
کہ من ہم از شمار بیکیانم

ظہیر از ضعف اگر آید سیمے

بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق ستانم
نمیدادم رہ باد صبارا در حریم گل
بیاد آمد نہران نارستان حقہ بازیا
زد لنگی بسیر خچہ کی آیم بپاری خود
چو مرغان چمن در انتظار ماہ فیروز

کہ جام آب حیوان راز دست خضر ستانم
اگر با خویشتن میزدنہ بلبل دگلستانم
چو چشم افتاد در صحن چمن از یار ستانم
نگر بانگ ہزار اندر چمن از دیدہ بتانم
ظہیر ازین سبب من آرزو مند ستانم

<p>خوش آتشی که من اورا بنخواست میدیم غبار غم برخ آفتاب میدیدم زیاده در دل خود اضطراب میدیدم نشان سخی اندر شراب میدیدم</p>	<p>بنجواب بود خوش را آفتاب میدیدم ز انفعال عذار تو صبح برگردون چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق ازان زیاده بریدم که از هوا نشاط</p>
---	---

<p>ظہیر مائل دشت و رسیدہ ام از کوه کہ در کہ سخنش در جواب میدیدم</p>	
---	--

<p>گستاخ تر ز ز گس ستانش میشوم آہستہ تر ز زلف پریشانش میشوم از بسکہ همچو آئینہ حیرانش میشوم از بہر این نگہ کہ بفرمانش میشوم</p>	<p>ہر کہ فکر نشتر مرقانش میشوم تا عقدہ کشودہ بکار خود فلک منم ہرگز نظارہ بساودہ اورا نکونید با برویش ہمیشہ شکایت کند کمان</p>
---	---

<p>گزر ہر قدر او ہمہ را میکشد طہیب ما کشتہ نستیم کہ پنهانش میشوم</p>	
--	--

<p>ہستم اگر چہ ناخلف اما یگانہ ایم تیر قضا و دست قدر را غمانہ ایم مانیز روی ترکش اہل زمانہ ایم ما محمود شگافی ترکان شانہ ایم دل کعبہ حقیقت و ما آستانہ ایم</p>	<p>ما طفل ناز پرور حنا زمانہ ایم تا قاست کمان فلک رہ است تا تا ہست بر ہدف نظر اہل زمانہ را ہر چند چشم آئینہ باریک بین بود خاک رود عوام ز یا ز نگہ خواص</p>
--	--

<p>بهر کشایش در رحمت بهانه ایم</p>	<p>از خجالت گناه ملولیم ورنه ما</p>
	<p>خاکیم اگر چه بس بود این فخرنا ظهیر کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم</p>
<p>دست و فازد این بچران بنیکشیم ماباده جزب اغرمان بنیکشیم بیرون ز سینه کیس برچکان بنیکشیم کز پامی خویش خار غیلاان بنیکشیم</p>	<p>ما به وصل جور قیدبان بنیکشیم در یادلان چو حوصله را جام گویا بردل هزار تیر جگر دوز میخورم تا شیر عشق بن که یوسف چه میکند</p>
	<p>راحت مجوی و منت سوزن بکش ظهیر گوشه پی بر وزن زندان بنیکشیم</p>
<p>باری بدوش این دل بیار داده ام سخت جگر بند جگر خوار داده ام خود را بسی بدست خریدار داده ام من بهترم که سبزه زینار داده ام ماریت کز فسانه زینار داده ام راهی بجانۀ دل همیار داده ام</p>	<p>آنرا که من بجاوت دل بار داده ام از زلف او چه شکوه کنم چون بدخویشت امروز آدمیت از ایشان نمیخزند آنانکه بجه را بر یاد گرمی کنند در زلف او دلم با بمانت نشسته است جرات نگر که خواب گران سنگ عشق است</p>
	<p>رد و ضعیف و فلس بی قیمت ظهیر فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام</p>

خود را دم وصل تو خریدار ندانم از خود روم از بادہ نازت کہ زستی از من بجز از سکہ عشق پیر سپید دانم کہ میان من اور ہم دونی نیست	جز ز اینست دیدہ دیدار ندانم کیفیت آن نشہ سرشار ندانم دیرو حرم و سچہ وز نار ندانم در باغ جدائی گلے از خار ندانم
---	---

آن گلبن نازی کہ طلبگار ظہیر است
یک بسلوہ ازان در دل غیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم تیرم بہ نشانہ آشنائیت ممنون فرات آرزویم از جذبہ خود بود خود را زین شعلہ و خود من شراوت جو ہر دل کس اثر ندانم	خار خودم و پیاسے خویشم کرد بی اثری دعای خویشم لب تشنہ کر بلا سے خویشم گاہ خود و کھر با سے خویشم بی عشق تو در قبای خویشم شر مندہ نالہ ہا سے خویشم
---	---

از غیر بدان ظہیر کہ عشق
خود سنبہ بند پای خویشم

بزد نسیم اعتبار سے ندانم بغیر اشفت التوق کہ با داغ روید بچشم نیار و صبا خاک کوشش	خبر از خزان و بہار سے ندانم پس از خود دگر یاد گاری ندانم بسی شد کہ تدر عباری ندانم
--	--

<p>که پروای بانگ بهراری ندارم وگر بابد و نیک کارے ندارم</p>	<p>پس از مرگ گل بر بزم میفشان چو آئینه با خلق صافی ضمیرم</p>
<p>ظهیر از تو خواهم شدن در کناری که از آب خشمت کناره ندارم</p>	
<p>که بنیخ ز دل زنگ چن صد ارفتم ببوی گفتن زنگوله در ارفتم سین بسته نفس از پی صبا رفتم ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم اگر چه بر سر کوی تو آشنا رفتم زدست آن گل سیراب چون ارفتم ز بس زیم رقیب تو بر قفا رفتم سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم</p>	<p>سحر که از پیش دل چنان جبار رفتم بر اوج محل شب از ماه بسته نگار نیم نخله سا بوی زلف او آورد دیس که از مژه رفتم غبار کوی ترا زیم خوی تو بیگانه یار گردیدم بران نگار چو رنگی بنداشتم افسوس رمیده از عقب سر قاده از سر بام از آنکه راز غمت با کسی نگرود فشار</p>
<p>ظهیر این همه رخت که دیدم از غم تو کسی نگفت چرا آدم چه بار رفتم</p>	
<p>همین می همه را در ایام میسوزم بیک تبسم پنهان داغ میسوزم بخود ولی پی عطر داغ میسوزم</p>	<p>بجل عقد جهان چون دماغ میسوزم اگر چه تار شب روز را فیتله کنند نماده مجمره سین را بر آتش عشق</p>

ز شوق روغن در چراغ میسوزم	بوعدہ گاہ خیالش شبی کہ منتظر م
	نمانده در بدنم جای داغ تازه ظہیر چو شعلہ داغ بیالای داغ میسوزم
از شکسال عشق بدریا نمی رسم در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم ہرگز باستانہ عذرا نمی رسم از جوش آرزو بہ دوا نمی رسم پویم ترا بس پایہ اولی نمی رسم	آن شب بنم کز و تبنا سنے رسم بیل رود گلکش و پروانہ نزدیک دامن گرم بدوش نشاند ز خد شوق گردون اگر ہمیشہ بگرد و بکام من جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال
	او میرود چو عمر و من از پی روم ظہیر روزم زد دست رفت و بفر دانمیرسم
در شراب نیستی خود لا ابالی میروم من بدان رہ با وجود یکمالی میروم ہچو روح از شوق در جسم شالی میروم در حصار غم بعزم کو تو الی میروم	چون جناب از اذہتی خانہ خالی میروم نقش پای در نظری آرا م از اہل کمال گر مثال روی اورا بنم اندر آئینہ تا سباد از شادمانی خنک پیدا کند
	طفل شوخی بردہ از کف اختیارم می گیر در ہوای عشق او در کمنہ سالی میروم
کہ ہم ز سر سرتہ دنیا بہ دار میترسم	نہ من ز بخت سیدہ روزگار میترسم

<p>بذکراره میا همچو صوفیان در باغ چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را کتان زخم مر از و دمیکن دنیا</p>	<p>که من ز فال بد شاخسار تیرم ز شوخی تو بجز نرم شکار تیرم قبای ته چو شود پنبه دار تیرم</p>
<p>ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل ز لب بلی بچمن تا نهر ارم ترم</p>	
<p>آه که در هوا می تو مستانه میروم وقت شهادت شهیدان عشق را شد مدتی که دل بس زلف یار نیست تا شیوه بتان ز بر بهمن کند سوال</p>	<p>بی تو بسوی خانه غریبانه میروم اول بلوف روضه پیرانه میروم در جستجوی اول بسوی شانه میروم گاهی ازین سبب هتخانه میروم</p>
<p>هر صبحم ظهیر با مید و صل یار می آیم آشناسن و بیگانه میروم</p>	
<p>ز پرده پوشی عشقت ز همدان مردم ز من گذشت تعجیل و جابه نیز افتانند تمام بوم و در خانه داردم گردون</p>	<p>ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم از آنکه تا نه نشیند بدش گروم چو تیغ تیر نمان در میان نافر دم</p>
<p>ندانم از چه تعب پنج در چه ناله کنم ظهیر که سراپا پرشته در دم</p>	
<p>مازند کمنه جامه مقلین هست دریم</p>	<p>بچون صدق تهنی شکم و معدن دریم</p>

شهرت از ان گذشت که از خود ز نیم
از چرخ منتی نبود بار دوشش ما
بودی ز تن ضعیف بگرم سر گران

سویان و نخر اشلساس تفازلم
همچون نستان مهره در بند آخزم
پنداشتی ز سادگی گفت در کریم

برو منع چشم حارت بین طغیر
پازل شو که ماند سراسر متخریم

ناخن بدل زدن بطرب سازیم کم
بیشک بهشت در نظرم جای میکند
از بسکه گذر شمه او چشم من تست
هر که مرا طلب کنی از عیش این نفس

آن ز سره چهره را بخود آوازیم کم
گای که چشم بر رخ او بازیم کم
ز روی دعوی اعجازیم کم
بی اختیار سوی تو پروازیم کم

از بس چشیده شربت ناز ترا طغیر
از من نیاز اگر طلی باریم کم

تا چند از ان کمانچه ابرو خدر کنم
آن شبم شرم صفتم که هوای عشق
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفا
بیار اگر فرشته نه پامی درشت

دل را بدفع ناوک شرکان سپرم کم
دایم در آفتاب قیامت سفر کنم
از زیر خاک دست تظلم بگیرم کم
اورا کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق نام تمام
باز در این عالم کجاست سخن خصم

<p>هر شب بر اوج چرخ براید فغان من در قلزم گم نه با جابت نیر من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام جامی و ممان که اگر عقل تیر پوش یاد لبش که هست تقویت دل است یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات</p>	<p>از که چپامی تنگ نی استخوان من تیر و عاز کشتی سجنه روان من چاکب سواره مرگ عنان در عنان من پوید هر سال و نیابد نشان من مانده است این عقیق ز بر زبان من بیداری به بخش خواب گران من</p>
--	---

اشب ظهیر ناله شبگیری زغم
زخیر زلف او شده سر حلقه خوان من

<p>گوش گردون کر شد از بانگ انان چون هوا قامت او دشتم روز ازل آهوان از میت صیاد و اهرم کنند آنچه با من میکند از عشق او با کس نکند</p>	<p>میرود هر شب بیام آسمان فریاد من تخته مشق مرا از سر و کرد استادن منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من صاحب الضافی کجا از چرخ گیر دوان من</p>
---	--

گر ظهیر از دور گردون فتنه با برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

<p>هر که تصویری نبود در خیال من از شوق ابروان تو پرواز من گم تاریخ بیکه دماغ دلم را نشان دهد</p>	<p>جز نقش صورت است چو روی را من پیوست از ان اشکال است بال من گرس او نمیشود از عرض حال من</p>
--	--

از ترس او بگیرد سبق میکنم روان	داده است پیر عشق بسی گوشمال من
--------------------------------	--------------------------------

شادم طهر من ز پشیمانی گناه	
شد غسل توبه ام عرق انفعال من	

در آینه چشم من و تماشا کن چو نور سیده کنگت عزیزا ستاد است بجای نامه بود دل غمش بر دتم گره کشائی غنچه بس نسیم صبا چو بومی جامه یوسف بیدیه یعقوب بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید	گناه مردم آبی و سیر دریا کن تو هم بظفل نو آموز خود مدارا کن بدین نشان مرار روز شرب کن ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن متاع و هم و خرد را بقدر سودا کن
--	--

مکن بسوی رقیبان نگاه ستانه	
کر شمه راهمه وقت طهر پیدا کن	

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ از رنگ آل برده ز حسن فنک رنگ هنر ز شکستگی ز دلم کم نمی شود یاد آدمم چو از لب یا قوت فام او ساقی پیاله گفت ندا هم کرا و دهم	هر خطه آورد میان سخن سخن دیدم شکفته گشت شقائق حسن حسن ز نقش حبش حبش مه چین چین سخن سخن تا هست جد گیسوی او در شکن شکن از چشم من عقیق سب بار دین من جستم ز جا و گفتمش اول من من
---	--

	<p>از بس طهیر در وطن میل غربت است هرگز نگفته ایم بغربت وطن</p>	
<p>مبادارنجه شوی از شکار سوختگان اگر ز جمل وزو برغبار سوختگان جد شراره ز سنگ نزار سوختگان نذیره بلبل و قمری بهار سوختگان</p>		<p>دلیر دارم و در کسار سوختگان چه گرمی است که از وی سوومی نبود ز سینه بسکه دام کشند شعله آه بوی شعله سمندر نهار دستان است</p>
	<p>جو سرانغ کسی را که نیست در این عصر بخیر طهیر کے یادگار سوختگان</p>	
<p>ولی وسیع بود در جهان مین سخن که آره بر سر او میکشتم زین سخن که هر نگش نشیند بر انگبین سخن جو حیرتیل کسی گر بود این سخن چو دست فیض برارم ز استین سخن کی از کمال فتنه گوهر سخن</p>		<p>اگر چه مدعیان اندر کسین سخن پای من نتواند حسد و تیش زرد از آنکه ناف سخن میزند مجوشدی سخن طراز یعنی چو پاتق غیب است کفم جو اهر معنی نشار بزم کند درین نماند دون از کمال بقدری</p>
	<p>ہزار شکر کہ ذکر تو ہست تا بہ ابد طهیر نام تو ثبت است برنگبین سخن</p>	
<p>غافلند از نیاز معشوتان</p>		<p>عاشقان دیدہ ناز معشوقان</p>

<p>از دلم محمدرراز معشوقان دیدۀ نونیا از معشوقان</p>	<p>میسدند بچو محمراز دل صبح در تراوشش بود چو کوزه تو</p>
<p>در شب خون طهیر ضعیف است عشوۀ یکۀ نماز معشوقان</p>	
<p>که بوی دماغ می آید ز گلشن نگر بر پیشمیه های پیوزن چنان افتاده ام از خشم رو که خرمین در بغل پرورده دشمن</p>	<p>مگر دهقان سومی برده از من برون آید بیایم گر خلد خار بزمش ذره راهی مرا نیست دلی دارم که دارد قصد باغم</p>
<p>طهیر از آن براه دیر پوید که پرید رسم آن بت از بر همین</p>	
<p>خون بزرگ بنیست نشسته فضا دو کو در دل سنگ فلک تیشه فریاد کو از پی تسلیم اسیلی استاد کو تا برهد کو از ان ضربت جلا دو کو</p>	<p>دل ز پی حیرت است ناوک پیداد کو این نفس بی اثر نیست برو کارگر طفل دل افروزیر شد بدبستان عشق نخوت بیگانه را شرک گردن چو خون</p>
<p>از غم عشقش طهیر گندم گرم تر این دل افسوده را شعله فریاد کو</p>	
<p>طبع خوشه گندم مکن از خوشه جو</p>	<p>انچه دمی کاشته میکنی امروز درو</p>

<p>تلخ کام از ل از جام حقیقت قزباد کوهی کیشبه درد امن مادر پیر است که تو ام اند بهم فصل گل عهد شباب سنج بیوده بهر در پی افرونی رزق آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است</p>	<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم غیرت بکشا و بگر بر سر نو فرصت از دست مده این سخن از من چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو آسپار از چه خیره است ز چندین تک و دو</p>
---	---

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند نظیر
 زود لبیک اقامت ز دوستانه برو

<p>گامم بیدیه چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از آن کم کتر نیم ز بزرگ حس امی نگار من</p>	<p>یکبار ه نا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن بکش ز ناز که هرستم و بال تو امی کاش چون خاشد می پایمال تو</p>
--	---

حال من از غنا بنامی شود بدل
 قانع بود نظیر بیک نقطه حال تو

<p>تا پنبه را دزلف ترا بر سمن گره از نرم او بکلب زاهد نیروم چشم مرا به بتن و خون ریختن خطا انگشت کارناخن تدبیر سوخته شد</p>	<p>شد بهر بستن دل ما آن رسن گره ترسد فتد چو سبزه ز نار سمن گره گردد ز شوق رو تو از جان بدن گره ننگشوده دست چو کس از کار سمن گره</p>
--	--

	<p>ساز عراق کن که دولت اشود طحیر کی مینو است تا بود اندر وطن گره</p>	
<p>کافر دلی نه فم زبان ترک ساده ایمان فروش سجه زبنا رواده برگردن سگان تو بودم قلاوه وز دام زلف معرکه گیری کشاده</p>		<p>دارم تی فرنگی تجسانه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دا ای کاشکے به نسبت سر حلقه خودم مستان بجه بازی دمنابین بین</p>
	<p>این قطره بین که حوصله بجرعے برد دارم من و گدا هوس شانه زاده</p>	
<p>که بدل بردن ما اهل نیاز آمده که بصد خوبی دیروز تو باز آمده بس فرازنده شد شعله طراز آمده گر بستوری این سینه گداز آمده</p>		<p>از کد این چمن ای گلین ناز آمده چکند حوصله با حسن چنین وز افزون جلوه در وقت خراست همه عالم راست این قدر باش که آهی ز دل شعله زند</p>
	<p>مختلف شسته چنان حال بال طحیر کز حقیقت همه در راه محباز آمده</p>	
<p>تیره آنکس که شد آسودگی بستلا کم سباد از سر من سایه ابر بلا گفتش آهم بطوف استانت گفت لا</p>		<p>صیقل غم سید پو آئین دل اجلا عاشقان از سایه بال هارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت دم گفتا هم</p>

بسکہ چشمم غم سرشکم با بلا آینه است مشکن از نخوت دل روشن دلان کجا	خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا گر سجاک آلوده گردد بشکند قطللا
---	---

با وجود معصیت نوسید نتوان شد طہیر
رحمتش عامست و محفوظم کہ آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شفقہ والا سرایا در هوا قامت اویم عجب نبود چو وصف لفا و در دل فوسید کلک گار شب زم قمرن پروانه او بلبل قمری	تو ہم پر کالہ دل از خبر بر دیده میببالا بود در مرکز دہری شتراری میل بر بالا بر اوراق پریشان حطریجان میکند املا بغشق آتشین روی گل ندایم سی با
--	---

ز حیرت و طہیرت کتہ اشک می بارد
صدف تا بشکن پیرون بریزد لولو لالا

نہ در سر شورش عشقی نہ در دل فکر سودا بکار بنجہ ز جمنی نیسا مدنا ز امیسم متاع زندگی صرف شک سر مانگان کوم نوامی ندیمم را گلی نشنیده در گلشن ندانم کاتب تقدیر را در سر نوشت خود بیابان گردن خود بر بوی از تن پروری از نلمہیز از حادثات چرخ تن پرور عجب نام	بنفقت عمر خود بگذشت مردم در مناس ندید آئینہ ام را عکس حسن ماہ سیما بنا کامی شد از دستم ندیدم حسن بیما نہ در دل نمی افتد بدام سر و بالا کز ابروی سیمہ چشمی نمی آرد بطغرا خوشاد عشق او دیوانہ زنجیر در پا کہ بر سر نایم زمین سنگباران سنگ سودا
---	--

<p>بهر یقین دل ای یوسف کنعان مدد شاید امروز کند روح کریمان مدد چند خمیازه کشد زخم بامید دمک دانه تشنه جگر چند بمالد بر خاک بر دلم صبح وطن تیره ترست از شب غم</p>	<p>بر دماغش مکن از بوی گریبان مدد لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مدد امی تبسم مکن از پسته خندان مدد بهر سیرابیم امی ابر بهاران مدد امی نسیم اثر از شام غریبان مدد</p>
--	---

ناامیدی ز درد دست روایت ظمیر
 میکند حادثه گوی گریبان مدد

<p>خار خار حسرت دیگر بود بر بلبل از سز زلفش نشاید منع کردن شان را تا نباشد گردش چشمی بنی نوشم شراب موج آب حسن او جاریست طوفان بلا</p>	<p>بهر سر خار یک می بیند بی پای هر گل مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسله عار باشد عاشقان زامست گشتن از پهل گز نباشد اهل دل از ان خم ابرو پله</p>
--	--

تا تو تسبیح در ع برگردن انگندی ظمیر
 از گوی شیشه خالی نیاید قفل

<p>فکر بیگانه عشقت نبود جز هوس بحر و بر ابراهیم در زیرت دم همیوم آه افسرده با فلاک چه خواهد کرد گرنه هامون خبر از محل لیل دارد</p>	<p>عنکبوتی تنگ غیر شکار گس نزد هر کس که رسیدم ز سیدم کس آهنی گرم نگردد ز سموم نفس پس چرا الا صحر است بگلش جرس</p>
---	--

<p>ہمچو بلبل کہ گند میر حمن در قفسے شہرت خویش نخواہم ز غمت بردے</p>	<p>روز وصلش دل ازین سنیہ صد چاک بود زنگ عشقم بناید برخ از فیض شراب</p>
<p>بی خزان باد بہار چمن طبع ظہیر کہ بہتر ازہ نہال تو بود تازہ سے</p>	
<p>کشتی نخواہد آنکہ نداند شناورے آنکہ خور و در طلب او سکندری شادم کہ میکند غم او روح پروری امروز اگر بہار گشت دخط چنبری</p>	<p>آزردہ تو میشود از چشم خودبری بگذر ز آب خضر کہ در عین ظلمت است کو چشم از شکنجہ عشقتش ضعیف بش یاد آور از خندان کہ بجا فور میشود</p>
<p>آن بادہ کہ در خم عشقت سر مہجر جام دل ظہیر بر کردہ ساغری</p>	
<p>شاد از اتم کہ نشد زنجہ ز من پابی عارفان گرچہ دویدند درین شہ بابا دست بر سر زنداز بہر چہ ہر دم سے کہ دست در تن بی روح زندہ ہر نفسے با تو این سینیہ چنین پیش سر دستے زلف تو را بہرین چشم تو باشد سے لیکن شد کہ صغیر کہ وز در قفسے</p>	<p>گرچہ پایال کسا تم بچمن ہمچو خستے زین قلم و نتواند کہ برون آمدس گر ندامت نبود مقصد او آہایت روح را تازہ کن از فیض صغیری دوش سبب قنت را بجیال آوردم انچہ از درد نماذ آفت این اردو سے بلبل نیست درین باغ خوش آہنگ ظہیر</p>

<p>برسر کوی تو دیگر نبو و جانی کے کہ رسد از لب تو لبوسہ تہامی کے نیست در سیکدہ ناز تو پروا کے</p>	<p>تا شدہ زلف تو ضیا و تمنا کے کسی ای بت ہن بچان تہ شکر خندہ زبان عاشقان مست بنا از تو خمار آلودند</p>	
	<p>بار و طوق ہم از گردن قمری ست ظہیر زانکہ بالہ ہمہ دم سر و زبالا می کے</p>	
<p>ز صدر مجلس فغفور عار و دستہ اگر چہ ماہ بقرصے مدار دستہ اگر بیوی ازین جوئبار دستہ اگر چہ طاقت یک نوک خار دستہ اگر بچرف زبان ذوالفقار دستہ</p>	<p>اگر بکوی تو قدر غبار دستہ پہر نان کہ مرا پختہ دست چون بخورید نمی فتاد ہنا لم زیا درین زودی ہزار گل ز گلستان عمرے چیند بحرف ست نیم من حریف کج سخنان</p>	
	<p>رقیب دست بنیافت بز طہیر آسان بعشق اگر قے استوار دستہ</p>	
<p>بلکہ صلا آسمان رامی نمودی کاشکے بند برقع از رخ اومی نمودی کاشکے بلیلا نرا خواب غفلت میر بود کاشکے در دل تنگم غم اومی فرودی کاشکے اگوش دل ایما اورامی شد کاشکے</p>	<p>بر فلک از آہ من میرفت دود کاشکے تا یکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر دختر دوشیزہ گل مسجد از خواب ہا میشود از عشق او دل اکشالین بیشتر زین چشم سر نہ خوردہ بر نمی آید صلا</p>	

	<p>دیگری کی تو اغم دید نزد او ظهیر بود بر جای رقیب من بود کاشک</p>	
<p>با کسی غیر دل خویش نگفتسم راز گلشن عشق بی بلبل بے آواز بما از لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز ازل خانه خراب ز نار سنگ در عشق نخواهم بجهان آواز کو دماغی که بعشرت نبوازم ساز</p>		<p>عمر گذشت و ندیدیم بجهان دمساز از غم شمع تو پروانه پر سوخت از فنون سز زلفت لطفم فتادم کاش میبود مرا حوصله نیم گاه باتو گفتم که درین بزم مده راه قریب قاہم خنک و گرم تار و دلم بر آہنگ</p>
	<p>با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر میروم بر در میخانه بسنگ انداز</p>	
<p>دل بے وقت کجا ماه رخ طناز قره پیکان و کمان ابرو تیر انداز میدهد هر نفسی زلفت ترا پرواز در گلستان تو بلبل کند پرواز مطزنی کو که نوای سگش داز شہباز جان من در قدرت هست بی انداز زانکہ در دست تو افتاد چنین شہباز</p>		<p>دیشب آید بزم شمع سراپا ناز سرکش آہوی پر عشوہ قیفاج نگاه چہرہ پرداز چین از تلم موی نسیم فکر پروانہ بفانوس جالت پر شد در حمام بہفت آمدہ آن بستہ نگاہ شاد کردی ز کردم کلبہ درویش مرا منع دولت بستر سایہ فگندہ ظہیر</p>

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کاو ستانی
ملاحت در مکتب شور حسن او نمک دارد
دو غنچه از سمن بچیده برگ یا سمن درو
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خار

نخارستان بهاران گلستان در گلستان
لبش از بس جلالت در صلا و شکر ستانی
نه آبی بی درو چون ست پستان نار پستان
نیم پروانه تا سوزم ز هر سحر شبستان

مزن مطرب نی بیوده در بزم طهیر شب
که آهیم نیزند هر دم شکر اندر پستان

گر قمارم بدم صین لطف غنبرین موس
دل از یوسف بری مجنون فریبی کو کهن سوز
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعاش
سر اپاناز دلداری تدر و کبک رفتار
رسیده گوشه دار و بچشم سر موسی او
دو پستانش چاک سپهرین دیدم بدل کفتم
برون چون سه بیو چون گل معاذ الله عظیم
با هو نسبت چشمش چو کردم چین با برورد

فرنگی زاده شوخی کا فری ز ناز کیسوی
زینجا طلعتی لیلی و شمی شیرین سخنکوی
که گو یا بر لب آب بقا نبسته بندوی
دو چشمش غمزه پر کاری بهم پیوسته ابروی
تو نپذاری کماندار است دنبال آهوی
تا شاکن که سر و ناز بار آورده لیروی
ندار و مه چین رو نزار گل چین بوی
که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوب رویان سر بلندی می نرود اورا
که دار و چون طهیر می عاشق زار دعا گوی

رباعی

سردنخل همید سوخت در پیشه دل	پیوند عمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز باد می خورم خون جگر	یک قطره نیرود ز شیشه دل

ایضاً

ده روزه عمر پر زخوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر در انظر بسیار تر است

ایضاً

چون تیر خدنگ است و باش مدام	تا بر بد و داد خودش پلایه کام
گر صاف نه ظهیر رسم فکنند	بر خاک ترا چو درومی از ته جام



خاتم الملایح مطبوع هر طبع ریخته خائمه ناشر بی مثال شاعر نازک خیال
صاحب فکر ساخواجہ محمد کیے اچھا خلف با شرف مستند لشعرا
بقا بقا ہم اللہ تعالیٰ الی یوم البقا

ظہیر زمین آسمان سائش نظیر ہمگین! متاثر انیایش صلی اللہ علی خیر خلقہ محمد وآلہ وصحابہ
اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیدہ سباد کہ از بد و علو این کارخانہ لطافت نشانی
جناب مستطاب نامی و گرامی جمہور منشی نو لکشور داطم قبالہ و ادامہ اجلاۃ تائیدات
بنیایات غیبی لاریبی بہر حال کفیل مال است نظر ہا بن درین ہنگام غنی فرجام یک نسخہ
شہر کہ دیوان حق تبیان حکیم ظہیر فاریابی کہ در دستیا بی حکم کیمیا بل غنۃ اداشت بعین

توجہ موجب جناب فضائل آداب عمدہ محمدگان زبردہ زبردگان محمد افضل خان نمبر اول
 جناب جلال ایاب نواب محمد سرافراز خان رئیس باعظم و شہان دیرہ اسماعیل خان
 بعاریت ہم رسید نقل کا اصل این نسخہ مندرسہ بخط پاکیزہ و کاغذ عمدہ بصحت و سعادت
 از حسن اہتمام منصرم باکمال لالہ شیشہ دیال بہاہ نو مبر شہ درین
 مطبع فیض منبع واقع دارالکتاب و کانیور منطبع گردید بسمہ و کرم

ولہ زاد علمہ

درین روز ہفتہ طبع شد
 اگر کتاب تاریخ احیاء بت

عبدیم المثنیٰ و فقید الخطیب
 بگوئی چہ طبع کا اعظم طیب

قطعہ تاریخ نتیجہ طبع شاعر شیرین مقال لالہ مدنی و بہن لال صاحب شہاد
 رئیس خجستہ بنیاد خیر آباد

زہی این عقد گوہر و صفار شکستہ انجم
 زمان طبع ہر سال فکری و شہرتی حد

کہ لوک خاتمہ استاد دیکتا نمی سفتہ
 چہ زیبا طبع دیوان خطیبز انیک خرد گفتہ



ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکاً
طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ
محمد الدین گیلانی مشہور بہیران پیر و پیر و شیکر
دیوان علمی مصنفہ علامہ محمد طاہر علی۔

دیوان مہتاب۔ از مشہور نازک فکر
مفتی مہتاب رای صاحب۔

دیوان موزون۔ من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب۔

دیوان صاحب۔ مشہور دیوان ہے۔
دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار

زمانہ متاخرین ہے۔
قصائد مدحیہ نظام۔ عمدہ عمدہ قصائد

فارسی و اردو میں۔
جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق

کمرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ
جوہر تخلص کا کلام فارسی میں شامل ہے

دیوان کشتی۔ مولوی سلامت اللہ نقوی
کاپٹوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور اور شاد اہل زبان ہر
درس مکاتیب میں بھی مروج ہے۔

دیوان نویدی فارسی غزلین مفید درس اطفال نویدی
تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع ہمدی۔

خیال خودی نہایت عمدہ مذاق کی کتاب
تصنیفات منشی قلیل سنگھ صاحب ستوتی
بنارس بیہودہ تخلص سے یادگار ہے۔

قند یار سی۔ مجموعہ منتخبات کلام شعرا
تامی مؤلفہ عبد الغفور خان صاحب بہادر
تخلص بہ نساخ۔

تذکرہ گلشن بیچار نواب محمد مصطفی خان
صاحب بہادر شریفہ دہلوی کی تالیفات سے
تذکرہ شعرا کے متقدمین ہے۔

قصائد مر فوائد۔ مصنفہ منشی تقی اللال
صاحب ہجرت تخلص۔

دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات
ملا قاسم دیوانہ کہ شعر اسے نامی آفاق
سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہانی کا

تھا کلام اس سنخوردیکتا کا مقبول عالم ہے
اختر اعلیٰ جدیدیت۔ صنائع شعری
ازد اسے گلشن کمار صاحب۔

تذکرہ حسینی۔ مولفہ میر حسین دوست
سینعلی اول مناقب جناب امیر المومنین
علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے

ادلیا سے کرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے
دیوان تطہیر فاریابی یہ نسخہ نجات غیر مترقبہ ہے

کہ لاہور سے ایک کیم نسخہ آیا اور موافق ادو نقل ہو گیا
دوسرا نسخہ

کلیات و دواوین و واسوخت اردو

اشعار نساخ۔ مرغوب دل۔ دفتر ہنسیال
کنج تواریخ۔ چشمہ فیض۔ قند یار سی۔
زبان ریختہ۔

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر
قطعہ منتخب مؤلفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ۔ دو ایسا زبان
ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب مدوح نے

کلیات انشا و القدرتان۔ یہ
کلیات طبع عالی میر انشا اللہ خان
بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد میں
نواب سعادت علی خان بہادر کے
بڑے نامی شاعروں سے تھے۔

کلیات نساخ اس مجموعہ میں سائل
ذیل ہیں۔ شاہد عشرت۔ سخن شعرا

مع نظائر اشعار اسانڈہ تالیف کیا۔
 شاعر عشرت مؤلفہ ایضاً۔
 سخن شعرا ایضاً شعراء متاخرین کا اردو تذکرہ
 اشعار شمشاخ جناب مدوح کا دو سرا دیوان ہے
 مرغوب دل۔ یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
 مدوح الصدر کی فارسی رباعیات کا ہے
 دفتر شمال دیوان اول ایضاً
 کتب تواریخ۔ یہ کل تاریخین جناب موصوف
 کی تصنیف سے ہیں۔
 کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و
 دواوین وغیرہ از کلام مزار فیج السودا۔
 کلیات نظیر۔ اکبر آبادی مطبع دہلی۔
 کلیات تراب از حضرت ترابہ مع ریاض دیگر
 بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش و آباد
 کی مطبع غزلین سے مصرع۔
 دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا
 شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو۔
 دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
 بہادر گمنوی شاگرد آتش۔
 دیوان فدا۔ نہایت عمدہ دیوان تصنیف
 مولوی ذرا حسین صاحب سے
 گام شدہ امانت محبت امانت شاعر گمنوی کے
 دیوان علی میر منشی مظفر علی صاحب شیر شاہ نامور
 دیوان غافل۔ تصنیف جناب منور خان
 صاحب غافل ہمایہ آتش و ناسخ۔
 دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم مولوی تخلص ذوق
 مثنویات میر درد و سودا واسطے مدراس
 اردو کے طبع ہوا
 دیوان صاوق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
 گامرہ لغت۔ از محمد واحد علی خان
 قصائد مدحیہ اردو کائنات تصنیف مولوی

جلیل الدین احمد صاحب۔
 دیوان مصطفیٰ عمدہ دیوان پاکیزہ و دلچسپ
 مجمع الاشعار۔ مجموعہ کلام اسانڈہ
 دیوان ہنجر سالک مؤلفہ زاقربان علی بیگ
 دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد اردو فارسی
 دیوان شہید می شہوشاء کا کلام، عمدہ طبع بد
 دیوان امیر سے برآۃ الغیب تصنیف
 منشی میر احمد صاحب امیر۔
 دیوان غالب دہلوی اردو کئی مرتبہ
 مختلف مقامات میں طبع ہوا اور یہ خریداروں کی
 خواہش اتنی رہی آخر کار اس مطبع میں منقول مطبوعہ
 مطبع نظامی سے چھپا۔
 دیوان حرار شہوشاء مرزا حسین بیگ تخلص
 چمن در نظر مجموعہ کلام شعرے قدم۔
 دیوان فلق منظر عشق تصنیف آفتاب الدولہ
 خواجہ اسد تعلق۔
 دیوان مہار عرب مؤلفہ مولوی حاجی محمد نذیر
 صاحب مصطفیٰ آبادی لغت رسول مقبول میں
 دیوان واسطی مصنفہ سید مولو سے
 فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار۔
 دیوان عاشق۔ مصنفہ نیت
 کنہیا لال صاحب عاشق تخلص
 دیوان خواجہ میر درد۔ اردو یہ کلام
 شاعر صاحب باطن کا ہے۔
 دیوان بحر اسرار حقیقت۔ مصنفہ
 حضرت صلی علی صاحب لغت خاتم المرسلین
 دیوان ہشیار۔ منظومہ منشی کیو لرام
 صاحب غزلیات وغیرہ۔
 غنیہ آرزو دیوان صبا از میر وزیر صبا
 دیوان ہمامن از سید ہمامن شاہ۔
 دیوان نواب علاء الدولہ تخلص فقیر مطبوعہ دہلی

۱۹۱۵۰۱۲۳ RIR ط - ۷

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

سازگار
۲۰/۲/۱۹۵۷

کتب خانہ پندرہ
 جامعہ اسلامیہ
 ۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ
 مجلس تہجیبات نصاب
 ۲۔ اساتذہ جامعہ
 ۳۔ اراکین دارالترجمہ
 ۴۔ طلبہ
 ۵۔ دیگر
 ۶۔ دیگر
 ۷۔ دیگر
 ۸۔ دیگر
 ۹۔ دیگر
 ۱۰۔ دیگر

